

خاطرات من فائزه مدرس

خاطرات من فائزه مدرس

٢٠١٨/١٣٩٦



سال ۱۳۳۳

بگو این کار را می‌کریم و می‌دیم خوش بود که آزادانه بگویم که می‌دانم
 و آن پس پیش می‌افسد بعد از آنکه دخترم را در زندان اوین (عماد) بستند
 او که گفت با عده‌ای از اقوام و فامیله‌ها آمدند و سهلت ز برابر او گرفتند
 یک نشانی قطعه در دین و شماره قبر را هم دادند به یول آن زمان
 یک سنگ قبر از آن وقت و تمهید گرفته که این سنگ جزئی نوزدم کار الهی
 بدین جزئی افغانه نکند و بیست و یک ساعت سرفه نیاستم و جمع نماند
 یاد دیگر با این وصف ما به این موضوع را تحمل کردیم و من خودم آنکه
 آن را آوردم و یک دیگر فرزند آن نیا به راه چند مادر دیگر امدای مرگ
 ریات می‌گویم آنروز تا عرب من و مادر دیگر با یک کون آن مرد
 بی‌ری کردیم و بیاد جوانانمان بودیم و می‌توانیم با سنگ هر نیمه و عده را

برگی از دفتر خاطرات

مقدمه

من این کتاب را در روزهای تنهایی‌ام نوشته‌ام و آنرا به کسانی تقدیم می‌کنم که در زندگی با انواع سختیها و ستمها روبرو بوده‌اند. به مادرانی تقدیم می‌کنم که داغ فرزندان و عزیزانشان را تا دم مرگ در دل دارند. به کسانی که سراپا شور و شوق بوده‌اند اما به دلیل ناملایمات و به خاطر خانواده و اجتماع، و به خاطر فداکاری و از خودگذشتگی سرپوش روی تمام آرزوهایشان گذاشته‌اند و همه را در درون خود پنهان کرده‌اند.

فصل اول

مادرم

از نقل قولهای مادرم در مورد پدرش شروع می‌کنم:
حاج سیدعبدالله، پدرم، سید و از خانواده‌ای سرشناس بود. او در سن ۱۸ سالگی و قبل از شروع جنگ جهانی اول برای کسب علم راهی روسیه و قفقاز می‌شود و در آنجا به تحصیل در رشته احکام و الهیات می‌پردازد. پس از اتمام تحصیلات به ایران و زادگاهش سنندج برمی‌گردد. در بازگشت می‌بیند که همه خانواده در نتیجه ابتلا به مرض وبا از بین رفته‌اند و فقط یکی از پسرعموهایش به نام سید فرج زنده است که او هم جهت کار در عراق ساکن شده بود.

سیدفرج که در عراق اسم فامیل خود را از حضرتی به نینوا تغییر داده بود پس از چند سال به ایران باز می‌گردد و در سنج با خانمی به نام نجیبه ازدواج می‌کند. چند سال بعد سیدعبدالله نیز خواهر نجیبه خانم به نام حمیده خانم را به همسری برمی‌گزیند. در آن زمان سیدعبدالله که معمم و روحانی بود، به دلیل فشار دولت رضاشاه برای کنارگذاشتن لباس ملایی، و همچنین از سر دلتنگی و غم از دست رفتن خانواده، جهت راهنمایی و راهگشایی به نزد مرشد خود شیخ حسام‌الدین، از خاندان شیخ سراج‌الدین، می‌رود. شیخ حسام‌الدین با نظر او که رفتن به حج بود مخالفت می‌کند و می‌گوید که فعلاً زود است و در عوض به او پیشنهاد می‌کند به روستای مَلِکشان، یکی از روستاهای اطراف سنج، برود و در آنجا به ارشاد مردم بپردازد. این، مصادف بود با اوایل سلطنت رضاشاه و سختگیریهایی که برای مردم فراهم می‌کردند؛ مردم را اذیت می‌کردند و هرکس را که با لباس روحانی و عبا و عمامه می‌دیدند خلع لباس می‌کردند و او را وامی‌داشتند که کت و شلوار بپوشد. پدربزرگم هم همراه حمیده خانم همسرش و پسرشان بهاء‌الدین راهی ملکشان می‌شود، در آنجا ماندگار می‌شود و زندگی جدیدی را شروع می‌کند. متأسفانه مدتی بعد بهاء‌الدین که فقط ده سال سن داشت هنگام شنا و بازی در رودخانه غرق می‌شود. مدت کوتاهی پس از اقامت در ملکشان، سیدعبدالله توجه و اعتماد مردمان زیادی را جلب می‌کند به طوری که از روستاهای دور و نزدیک برای استفاده از محضر او به حضورش می‌آمدند. زندگی او از هر حیث دگرگون می‌شود و خانه بزرگتر و دم و دستگاهی به هم می‌زند. تعداد مراجعین و پیروانش زیاد می‌شود طوری که مجبور می‌شود کسانی را در اطراف خود داشته باشد

که این زندگی را اداره کنند. روزی یک مرد، زن جوانی را نزد او می آورد و می گوید این دخترم منست، همسرش او را سه طلاقه کرده است ولی دوباره می خواهد با او زندگی کند، راه حل و چاره چیست؟ سید عبدالله می گوید که این دختر باید به عقد کس دیگری درآید. زن جوان بسیار زیبا بود و سید عبدالله پیشنهاد می کند که خودش او را عقد کند. در نتیجه این عقد و ازدواج، مادر من به نام حمیرا به دنیا می آید.

پدر بزرگم، دیگر از مادر بزرگم جدا نمی شود. مادر بزرگ دو سال پس از به دنیا آمدن مادر من، برای بار دوم حامله می شود که متأسفانه هنگام وضع حمل مادر و فرزند که پسر بود می میرند. حمیده خانم، همسر اول پدر بزرگم، نیز سه سال بعد از به دنیا آمدن مادرم، دختری به نام بتول به دنیا می آورد. حمیده خانم هر دو دختر را با هم بزرگ می کند اما چون مادرم خیلی زود مادر خود را از دست داده بود نزد پدرش بسیار عزیز و نازپرورده می شود. حمیرا بعد از این که کمی بزرگ می شود می فهمد که مادرش فوت کرده است. این دختر پس از چند سال خواندن قرآن را یاد می گیرد. در آن زمان به دختران نوشتن یاد نمی دادند، و خانواده ها هم همانقدر که دختر خواندن قرآن را بدانند، و در مواردی چند، کتاب گلستان و حافظ را بخواند کافی می دانستند.

پدر بزرگم پانزده سال در آبادی ملکشان زندگی می کند و بعد از ازدواج مادرم به شهر سنندج برمی گردد و چون سید و معمم و انتخاب شده شیخ حسام الدین بود، از او می خواهند که در شهر نیز به ارشاد مردم ادامه بدهد.

به این ترتیب خانۀ او هم تکیه و محل ارشاد مردم بود و هم محل زندگی و تربیت فرزندان. او دو دختر داشت و مراقبت

بسیاری از آنها به عمل می‌آورد و دخترانش نازپرورده و پرتوقع بار می‌آیند.

مادر من در سن چهارده سالگی ازدواج می‌کند.

پدرم

پدرم، عبدالرحیم مدرس، فرزند یکی از علمای سقز بود. از ده سالگی در شهر خود و نزد پدر شروع به فراگیری قرآن می‌کند و در چهارده سالگی برای ادامه تحصیل عازم سنندج می‌شود. در آنجا زیر نظر ملا عبدالعظیم مجتهدی و چند استاد دیگر به تحصیل می‌پردازد و سپس به شهرهای کرکوک، سلیمانیه، بغداد و چند شهر دیگر عراق می‌رود و در سن بیست و پنج سالگی درسش را تمام می‌کند و وقتی اجازه‌نامه مجتهدی و تدریس را دریافت می‌کند به ایران بر می‌گردد و در روستای گرجو، در نزدیکیهای روستای ملکشان، شروع به کار می‌کند. در رفت و آمد به ملکشان، با پدر بزرگم حاج سید عبدالله آشنا می‌شود. در آنجا مادرم را می‌بیند و تصمیم به ازدواج می‌گیرد.

پس از ازدواج، همراه مادرم به کرجو می‌روند و در آنجا اولین فرزندشان، برادر بزرگم، محمد سعید، در سال ۱۳۱۵ به دنیا می‌آید. بعد از یکسال به سنندج برمی‌گردند. و این مصادف با دوره‌ای بود که دولت رضاشاه فشار آورد که مردها باید لباس

ملایی را کنار بگذارند. پدر منم در سنج لباس روحانیت را کنار می‌گذارد و کت و شلوار می‌پوشد.

در آن زمان می‌خواستند که زنها هم کت و دامن بپوشند و به جای روسری یا چادر، کلاه بگذارند. بعدها تعریف می‌کردند که اگر زنی با چادر یا روسری برای آوردن آب به چشمه می‌رفت، پاسبان روسریش را از سرش می‌کشید. می‌گفتند چندین زن حامله سر این موضوع و در نتیجه فشار زیاد بچه‌هایشان را سقط کردند چون اینکار را با زور انجام می‌دادند. "آژان" یا پاسبانهای آنوقت روسریهای گلدوزی و سنگدار و رنگارنگ را به زور می‌کشیدند و می‌بردند. برای مردها هم لباس کردی برای کارهای آزاد مجاز بود ولی برای کارهای دولتی می‌بایست کت و شلوار بپوشند. مادرم و زنهای دیگر هم تا جائی که می‌توانستند دیگر از خانه بیرون نمی‌رفتند و اگر لازم بود کت و دامن می‌پوشیدند.

من کت و دامن و کلاه مادرم را به یاد دارم. موهایش را زیر کلاه جمع می‌کرد. مدت‌ها این وضع بود تا این که بعدها آزاد شد که مردم به میل خودشان لباس بپوشند.

زمانی، پدرم جهت کار به اداره عدلیه مراجعه می‌کند و مدتی هم به عنوان کارمند کار می‌کند اما آنجا را مناسب نمی‌بیند و همراه تعدادی از دوستانش استعفاء می‌دهد. پس از آن به اداره آموزش و پرورش می‌رود که به آن اداره معارف می‌گفتند. در معارف به عنوان مدیر استخدام و به بانه منتقل می‌شود. آن زمان رفتن از سنج به بانه مشکلات زیادی داشت و بیشتر از سه روز طول می‌کشید. مردم از سنج تا سقز را با ماشین "ایلان" و از آنجا تا بانه با قاطر راه را طی می‌کردند. پدرم در سفر اول، مادرم

را همراه خودش نمی‌برد و همراه یکی از دوستانش به نام آقای ضیائی که او هم به بانه منتقل شده بود، به آنجا می‌رود. آنموقع مادرم فقط پانزده سال سن داشت و بسیار جوان بود. حدود یک سال در بانه می‌ماند. و بعد به سنندج می‌آید و از مادرم می‌خواهد که همراهش به بانه برود. این کار برای مادرم که هیچوقت از پدرش دور نشده بود خیلی سخت و دشوار بود و تا یک سال از فراق پدرش گریه و زاری می‌کرده است. پس از این که سفری به سنندج می‌آید و دیداری از پدرش می‌کند و به بانه برمی‌گردد کمی عادت می‌کند و بیقراری و دل‌تنگی را کنار می‌گذارد. سرانجام پدرم پس از نزدیک به چهار سال اقامت و کار در بانه، به سنندج منتقل می‌شود و در همان سال، اسفند ماه ۱۳۱۸، من به دنیا می‌آیم.

از سن پنج سالگی بود که من کم کم توانستم اطرافیانم را بشناسم و بدانم که کی چه نسبتی با من دارد. پدرم معلم بود و مادرم زنی بود خانه‌دار و هر سه سال یک فرزند به دنیا می‌آورد. با وجود این که همیشه کسی را داشتند که در کارهای خانه به آنها کمک کند، اغلب کارهای کوچک را به من واگذار می‌کردند و از همان کوچکی مرا مجبور می‌کردند مسئولیت داشته باشم.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم خانه بزرگی بود و پدر و پدر بزرگم، حاج سیدعبدالله، شریک بودند. ما در آن خانه دو اتاق در اختیار داشتیم. پدر بزرگم که به او "ئاغه" (آقا) می‌گفتیم نیز همراه حمیده خانم همسرش که او را ئامه (عمه) صدا می‌کردیم و بتول خانم دخترشان به سنندج آمده بودند. یکی از عموهایم به نام محمد کلاس ششم بود که از سقز به سنندج آمد و در منزل پدرم با بتول خانم (خاله‌ام) آشنا می‌شود و پس از مدتی ازدواج می‌کنند. او هم دراداره آموزش و پرورش (معارف آنوقت) به عنوان دفتردار

استخدام شد. ما همگی در آن خانه با هم زندگی می‌کردیم. خانه دو قسمت یا دو دست بود. یک دست در اختیار مادر و پدر من بود و در آنطرف حیاط هم دو اتاق برای ناغه و ثامه و دو اتاق هم برای بتول خانم و عمو محمد وجود داشت. هر قسمت هم برای خود بستو و آشپزخانه و انباری در پایین حیاط داشت. این خانه یک اتاق دیگر هم داشت که آنرا به خدمتکار داده بودیم.

مادر من و بتول خانم با فاصله‌های زمانی کوتاهی بچه‌دار می‌شدند و در نتیجه من و خواهر و برادرهایم با بچه‌های عمو و خاله‌ام اختلاف سنی زیادی نداشتیم و همه با هم بزرگ می‌شدیم. سالها بعد که پس از مرگ ناغه سهم او از خانه به عمویم رسید، بین حیاط بزرگ یک دیوار که در کوچکی برای رفت و آمد داشت کشیده شد و عملاً دو خانه از هم جدا شد اما روابط نزدیک ما با هم همچنان برقرار بود. هرچند که همیشه اختلافاتی جزئی بین مادرم و بتول خانم، با وجود این که خواهر بودند، وجود داشت. همیشه فکر می‌کنم که شاید این اختلافها به نوعی به ازدواج پدرشان با مادر بزرگ مادریم مربوط می‌شد. البته بعد از مرگ مادر بزرگم، ناغه با وجود زنده بودن ثامه یکبار دیگر هم ازدواج کرده بود اما از آن زن فرزندی نداشت. نمی‌دانم آنوقت مادرم چقدر سن داشت فکر کنم زیاد سن نداشت. اما این را به یاد دارم که می‌گفت "پدرم بعد از مرگ مادرم با حلیمه خانم از خانواده فخرالعلما ازدواج کرده بود". خلاصه، چه می‌دانم، قبلاً مردها خیلی راحت و زیاد زن می‌گرفتند.

پدر من گفتم که، سقزی بود. مادرش رابعه خانم و پدرش ملاهدایت، هر دو از خانواده‌های متدین و اهل عبادت و همگی

سقزی بودند. پدر ملاحدایت، ملاصالح نام داشت و نسل در نسل روحانی بودند. آنها پنج دختر و سه پسر داشتند. ملاحدایت ابتدا امام جمعه سقز بود اما در جریان اختلاف و مشکلاتی، که زیاد به یاد ندارم، تعدادی از اطرافیانش بدون اطلاع او، کسی به نام ملاعلائی را بجای او به عنوان امام جمعه مسجد جامع سقز منصوب می‌کنند. این مسئله، خصوصاً بعد از همه خدماتی که او برای مردم انجام داده بود خیلی باعث ناراحتی‌اش می‌شود. دلگیری شدیدش از اطرافیان و اقوامش باعث می‌شود تصمیم بگیرد سقز را ترک کند. در آنزمان فقط دو تن از دخترانشان ازدواج کرده بودند و دو پسرشان (پدرم و عمو محمد) در سنندج بودند. بقیه فرزندان‌شان هنوز بسیار جوان بودند. رفتن ملاحدایت از سقز بار همه مسئولیتهای خانواده را به دوش مادر بزرگم رابعه خانم، که به او دایه نالو می‌گفتیم، گذاشت. مادر بزرگم خیلی از ملاحدایت خواهش می‌کند که نرو، من با این زندگی و بچه‌ها به تنهایی چه کنم؟ چطور از عهده زندگی بریبایم؟ ولی او به این خواهشها جوابی نداد و رفت.

پس از رفتن ملاحدایت، ملک و سامان مختصری که داشتند کم کم برای خرج زندگی فروخته شد و چیز زیادی باقی نماند و زندگی محقر شد. دایه نالو و بچه‌ها زندگی بسیار مشقت‌بار و سخت و فقیرانه‌ای داشتند.

مادر بزرگم رنج و زحمت خیلی زیادی کشید تا بچه‌ها را بزرگ کرد. یک دائی داشت به نام حاج شیخ مصطفی جوانرو (اینک مرقد و خانقاهی بنام وی در سقز موجود است) که با همت و بزرگواری از او حمایت می‌کند و مادر بزرگم گاهی در منزل آنها کار می‌کرد.

ملاهدایت پس از ترک سقز مدتی به سنندج می‌آید و گوشهٔ مساجد منزل می‌کند و سپس به کردستان عراق می‌رود. این اتفاق در سالهایی افتاد که من خیلی خردسال بودم. تنها خاطره‌ای که به یاد دارم اینست که روزی مردی با لباس ملایی به منزلمان آمد و به اتاق ناغه رفت. از مادرم پرسیدم او کیست، گفت پدر بزرگت است. هنگام رفتنش پدرم خیلی از او خواهش کرد که بماند، می‌گفت من برایت خانه تهیه می‌کنم و می‌توانی در اینجا زندگی کنی. اما او قبول نکرد و خداحافظی کرد و رفت. بعدها شنیدم که از سنندج پیاده و ده به ده خود را به عراق و سلیمانیه رساند و در آنجا گویا تا زمان فوتش در مساجد زندگی می‌کرد. از زمان و چگونگی زندگی و مرگش خبری ندارم. او دیگر پس از رفتنش سراغی از زن و بچه‌هایش نگرفت. کسی هم از سرنوشتش بعد از آن خبری نداشت. نه نامه‌ای برای کسی نوشت و نه به کسی از وضع خود خبری داد. او رفت و کسی هم دیگر پیگیرش نشد. بعدها خبردار شدند که بعد از پانزده- بیست سال در عراق فوت کرده است. واقعاً نمی‌دانم، شاید هم پیگیری وضعش را کرده بودند اما من که خردسال بودم نمی‌دانستم و بعدها هم که اجازه نداشتیم در اینمورد زیاد بپرسیم.

همانطور که گفتم رابعه خانم و ملاهدایت پنج دختر و سه پسر داشتند: اعلاخانم، عبدالرحیم (پدرم)، محمد، کبری خانم، فاطمه خانم، عبدالرحمان، خدیجه و حبیبه. آنموقع که پدرشان آنها را تنها می‌گذارد دختر کوچکشان، عمه حبیبه، فقط پنج یا شش سال سن داشت. البته اعلاخانم، پدرم، عمو محمد و فاطمه خانم ازدواج کرده بودند. مادر بزرگم پس از رفتن شوهرش مجبور شد همهٔ دخترانش را در سنین چهارده- پانزده سالگی به شوهر بدهد.

کبری خانم با مردی بنام شیخ صدیق حیدری که در یکی از دهات زندگی می‌کرد ازدواج کرد. متأسفانه هنگام وضع حمل جانش را از دست داد.

فاطمه خانم با مردی به نام حاج محمد صالح اسکندری که سنی هم از او گذشته بود ازدواج می‌کند. آنها تنها صاحب یک دختر به نام آمنه خانم، متولد ۱۳۱۲، می‌شوند که خوشبختانه حالا هم در قید حیات است. متأسفانه عمه‌ام فاطمه خانم در هجده سالگی فوت می‌کند.

اعلاخانم، دختر بزرگ، با مرد بسیار خوبی ازدواج می‌کند بنام احمد کوهستانی که متأسفانه زود می‌میرد. آنها دو دختر به اسمی سکینه خانم و خدیجه خانم داشتند. اعلاخانم بعد از مرگ همسر اولش با مردی به نام آقاعزیز ازدواج می‌کند که او هم پس از مدتی به دلیل مریضی فوت می‌کند. از او دختری به اسم آمینه دارد.

او پس از مدتها زندگی در تنهائی، با مرد ثروتمندی بنام حاج صالح ازدواج می‌کند که پس از مدتی او هم فوت می‌کند. اعلاخانم مجدداً با مردی به نام حاجی قاضی ازدواج می‌کند که قاضی شرع سقز بود. حاجی قاضی هم مسن بود.

خدیجه خانم هم در سن پانزده سالگی با مردی به نام احمد اهل "مهزره" از دهات نزدیک سقز، ازدواج می‌کند. آنها بچه‌دار نشدند.

حبیبه خانم با حاج محمدامین اسکندری ازدواج می‌کند. آنها صاحب چهار دختر و پنج پسر می‌شوند. عمو عبدالرحمان در سقز با خانم اسمر خداجو ازدواج می‌کند و صاحب یک دختر و چهار پسر می‌شوند.

متأسفانه برای هیچکدام از عمه‌هایم باوجود این که پدر و برادرانشان باسواد بودند، امکان سوادآموزی فراهم نشد. زندگی سختی داشتند با سرنوشت‌های متفاوت و زندگی‌های مختلف. حالا خدیجه خانم و حبیبه خانم خوشبختانه در قید حیات هستند. خدیجه خانم اکنون نود و سه و حبیبه خانم نود و یک سال سن دارند. دایه نالو زمستان سال ۱۳۴۲ در بیجار و در هشتاد سالگی فوت کرد. در آخرین سال‌های زندگی بیشتر دلش می‌خواست در بیجار و در منزل عمویم، محمد، باشد که از سنندج به آموزش و پرورش بیجار منتقل شده بود. گاهی هم به سنندج می‌آمد. آن زمستان به اندازه‌ای سخت بود که به دلیل سرما و سختی نتوانستند بلافاصله دفنش کنند و تا مدتی به امانت در سردخانه‌ای ماند تا وقتی که هوای بیجار کمی بهتر شد. برف خیلی زیاد بود، بولدوزر در جلوی جمعیت راه را صاف می‌کرد و برف را کنار می‌زد تا با ماشین توانستیم جنازه را از بیجار به سقز ببریم. سه روز در سقز ماندیم و مراسم تدفین با حضور همه خانواده انجام شد و بعد به سنندج برگشتیم.

سال ۱۳۵۰ عمو محمد هم فوت کرد.

دوران کودکی

همانطور که گفتم با پدر بزرگم و خانواده دو دخترش، هر سه خانواده در یک خانه قدیمی زندگی می‌کردیم. هر شب عده‌ای از اقوام به منزل پدر بزرگم می‌آمدند و مادر و پدر منم به نزد آنها

می‌رفتند. من و برادرانم در منزل خودمان می‌ماندیم. بعضی وقتها برایمان اتفاقاتی می‌افتاد که یاد آنها هنوز در خاطر من مانده است. یکی از آنها این بود که یک روز خاله‌ام به من گفت می‌خواهم همراه مادرت به حمام بروم، تا آمدن عمویت از پسر من مواظبت کن. آن زمان بچه‌ها را در گهواره چوبی (بیشکه) می‌خواباندند. من هم گفتم باشد شما بروید. به محض این که آنها رفتند، پسر خاله‌ام بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. هر کاری می‌کردم آرام نمی‌شد. خواستم او را از گهواره بیرون بیاورم که یک مرتبه از دستم افتاد و خون دماغ شد. من سراسیمه شدم و نمی‌دانستم چکار کنم. در حالی که جیغ می‌کشیدم خودم را به بیرون از منزل رساندم و شروع به گریه کردم. خوب شد که عمویم از اداره برگشت و به دادم رسید. پرسید چه شده؟ من هم شرح دادم که بچه شما را از گهواره بیرون آوردم از دستم افتاد. او بلافاصله خود را به بچه رساند، بعد مرا صدا زد که "تاراحت نشو که طوری نشده است". مرا نوازش کرد و گفت که از این پس بیشتر مواظب باشم. این برای همیشه در نظرم ماند چون برایم عجیب بود که مرا کتک نزد و به من محبت کرد. از آن تاریخ من همیشه عمویم را خیلی دوست می‌داشتم.

یکی دیگر از خاطراتم این بود که یک شب مهمان داشتیم. در آن زمان برق نبود. شبها در اتاق بزرگ و نزد مهمانها چراغ زنبوری روشن می‌کردند و در اتاقهای دیگر لامپا بود که اغلب آنها در تاقچه می‌گذاشتند. آن شب چراغ روی کرسی بود و من با دو-سه تا از بچه‌ها دور کرسی نشسته بودیم و مشق می‌نوشتیم. کارمان تمام شد و هر کدام از بچه‌ها در جای خودشان خوابیدند. من هم بدون توجه به این که چراغ را روی کرسی گذاشته بودیم

خوابم برد. موقع خواب یکی از بچه‌ها پایش به چراغ روی کرسی خورد. چراغ برگشت و همین باعث سوخته شدن لحاف و سایر رواندازهای کرسی شد. از بوی دود شدید از خواب پریدم و فوراً در و پنجره را باز کردم و با فریاد پدر و مادرم را صدا زدم. خوشبختانه پسر مهمان ما هیچ مشکلی برایش پیش نیامد و برادران من هم سالم بودند. آنها را از اتاق بیرون بردند ولی مرا کتک زدند که چرا خوابم برده است.

من آنموقع فقط هشت سالم بود. ما که روز را با جست و خیز و بازی گذرانده بودیم خسته بودیم، و طبیعی بود که شب خستگی و گرمای کرسی ما را بگیرد و خواب بیاید. می‌بایست در طول این ساعتها لاقل یکی از بزرگترها سری به ما می‌زد و چراغ را از روی کرسی برمی‌داشت. من آنموقع نمی‌فهمیدم که می‌توانم به این اعتراض بکنم، بعدها که به این ماجرا فکر کردم گناه آنشب را متوجه پدر و مادرم می‌دانستم نه خودم.

منزل پدربزرگم همیشه آمد و رفت زیاد بود و اکثراً هم مهمانهای مرد زیاد داشتند. به من می‌گفتند که بدون روسری در حیاط رفت و آمد نکن. من هم یکبار که می‌خواستم به زیرزمین بروم و از خیک ماست بیاورم (پوست حیوان که تمیز می‌شد و برای نگهداری ماست و روغن مورد استفاده قرار می‌گرفت) در حیاط به پدربزرگم برخوردیم که مهمانی همراه داشت و من چون روسری به سر نداشتم کاسه را که خوشبختانه هنوز ماست داخل آن نریخته بودم، وارونه روی سرم گذاشتم که مثلاً حجاب داشته باشم.

این موضوع خیلی باعث خنده آنها شد. آنموقع هفت یا هشت سال سن داشتم.

نماز خواندن برای تمام اهل منزل اجباری بود. ما در دو اتاق آنطرف حیاط زندگی می‌کردیم و پله هم زیاد داشتیم. به دلیل نداشتن آب لوله‌کشی، برای آوردن آب می‌بایست به حیاط برویم و صبحها من و یا یکی دیگر از بچه‌ها می‌بایست با سطل آب را به بالا ببریم. دستشویی هم در بالا نبود. حوض حیاط خوشبختانه آب جاری داشت که از طرف مسجد و بخاطر پدربزرگم به ما داده بودند. گاهی همسایه‌ها هم برای برداشتن آب به خانه ما می‌آمدند. زنی هم بود که روزی دو مرتبه با کوزه گلی بزرگی از چشمه‌ای که پایین شهر بود، برای ما و چند خانه دیگر آب خوردن می‌آورد. از آب حوض برای شستن ظروف و لباسشویی و غیره استفاده می‌کردیم، ولی آب چشمه برای نوشیدن مصرف می‌شد.

هرچند خدمتکار به کارهایی نظیر شستن ظروف و لباسها و تمیز کردن خانه به ما کمک می‌کرد و شوهرش هم کار خرید و رسیدگی به پشت بام را انجام می‌داد (سقف خانه‌های قدیمی کاهگل بود و مواظبت خاصی را می‌طلبید که هنگام بارش برف و باران با مشکل مواجه نشود. می‌بایست مرتب بام غلطان به پشت بام بزنند که چکه نکند و سالی دو مرتبه پشت بام را با گل و کاه "ساوج" می‌دادند)، اما من هم می‌بایست در بسیاری از کارها کمک می‌کردم. پدربزرگ و مادربزرگم چون نمی‌گذاشتند نامحرم در بعضی از اموراتشان دخالت کند، من و یا مادرم به نوبت مجبور بودیم به بعضی از کارها رسیدگی کنیم.

یک وظیفه دیگر من این بود که می‌بایست صبحهای زود برای دست نماز پدربزرگم برایش آب می‌بردم. زمستانها دو آفتابه بزرگ مسی زیر کرسی می‌گذاشتیم که تا صبح آب گرم بشود و بعد من آب را برای دست نماز برایشان می‌بردم. بعد هم باید شیر

گرم می‌کردم و صبحانه را برایشان آماده می‌کردم. سماور هم ذغالی بود. یکشب زمستانی که هوا صاف بود و ماه در آسمان می‌درخشید، ساعت و وقت را قاطی کرده بودم و خیلی زود بیدار شدم و فکر کردم وقت نماز است. با عجله رفتم پائین و ذغال را برای سماور حاضر کردم. پدربزرگم را بیدار کردم و او هم وضو گرفت و حاضر شد که نماز بخواند اما منتظر ماند که از مسجد صدای اذان را بشنود. هرچه منتظر شدیم صدای اذان نیامد و من هم همزمان آتشدان سماور را، که به آن "تاوله‌مه" می‌گفتیم، مرتب فوت می‌کردم که سماور سرد نشود. پدربزرگم گفت شعله چراغ را کمی زیاد کن. من هم زیاد کردم که او بتواند ساعت را ببیند. بعد گفت ساعت دو نصف شب است چرا به این زودی آمده‌ای. خلاصه برگشتیم خوابیدیم و بعد از اذان صبح دوباره بلند شدم و صبحانه را آماده کردم.

یکی از دشواریهای زمان گذشته به دلیل عدم وجود حمام در منازل، استفاده از حمام عمومی بود. در آن زمان تنها چند حمام محدود در سطح شهر وجود داشت که در هفته دو روز زنانه و مابقی روزها مردانه بود. مردم از صبح زود برای حمام رفتن تدارک می‌دیدند. روز قبل از آن خانه و زندگی را تمیز می‌کردند و وسایل حمام را که شامل طاس و طاسچه، چند قوطی حاوی چیزهای مختلف و سینیهای بزرگ و کوچک و حوله و لباس بود به زنی که عهده‌دار بردن وسایل به حمام بود، می‌دادند. در حمام هم خدماهی برای رسیدگی به کارها حاضر بودند. بردن نان و ماست به حمام برای رفع گرسنگی امری متداول بود. مادرم شستن کودکان را به من واگذار کرده بود و اگر هم بچه‌ها گرسنه می‌شدند از نان و ماستی که با خود به حمام برده بودیم به آنها می‌دادم.

وقتی که حاج سیدعبدالله فوت کرد من کلاس سوم ابتدائی بودم. نومه همسرش ۹ ماه قبل از او فوت کرده بود. مرگ نومه هم در زمستان بود. من کمی بزرگتر شده بودم و می‌توانستم با خواهر و دو برادر کوچکترم به حمام بروم. مادر بزرگم گفت فردا من را هم صدا کن که با شما بیایم. صبح که به سراغش رفتم پدر بزرگم گفت که حالش خوب نیست و نمی‌تواند بیاید. من و بچه‌ها رفتیم. بعد از چند ساعت که برگشتیم دیدیم خانه شلوغ است و مردم زیادی آنجا هستند. فهمیدیم که شب گذشته حمیده خانم در خواب سخته کرده و صبح که من او را صدا می‌کردم در حال کُما بود و چند ساعت بعد فوت کرده بود.

بعد از مرگ مادر بزرگم (حمیده خانم) مسئولیت من چند برابر شد چون مادرم به پدرش رسیدگی می‌کرد و من بیشتر به امور خانه. وقتی خودم را با هم سن و سالهایم که به بازی و تفریح مشغول بودند مقایسه می‌کردم به حال خودم تأسف می‌خوردم. یکروز که کمی دل‌تنگ بودم تصمیم گرفتم همراه برادر کوچکم به منزل خواهر مادر بزرگم، که به او آیه می‌گفتیم بروم. آیه و شوهرش هر دو نابینا بودند. هر وقت که آیه به خانه ما می‌آمد، هنگام برگشت من او را تا دم در خانه‌اش همراهی می‌کردم و او برای تشکر یک ریال یا ده شاهی به من می‌داد که در راه برگشت برای خودم چیزی بخرم. گاهی وقتها هم من چیزی نمی‌خریدم و پولهایم را زیر قالی و یا سوراخی در دیوار قایم می‌کردم، بعد برادرم می‌رفت و پولهایم را برمی‌داشت و صدای مرا درمی‌آورد و با هم دعوایمان می‌شد. امروز وقتی که به خانه آیه رسیدیم دیدم که شوهرش مشغول تمیز کردن اسبهای نظمی است و آیه هم با

یک سطل حلبی از حوض مسجد آب می‌آورد و دور و بر خانه را تمیز می‌کرد. آیه همیشه سرش گرم بود. همه کارهایش را خودش انجام می‌داد و به ندرت از کسی کمک می‌گرفت. آنروز برایمان جگر درست کردند. در وسط اتاق یک کوره حلبی داشتند و روی آتش آن تکه‌های جگر را کباب می‌کردند. با هم نهار خوردیم و بعد از ظهر با برادرم به خانه برگشتیم. اراده آنها، که باوجود نابینائی همه کارهایشان را با هم و مرتب انجام می‌دادند، برایم خیلی جالب بود.

در قدیم، استفاده از ظروف گلی برای پخت و پز و نگهداری مواد خوراکی مرسوم بود. منزل خاله‌ام یک زیرزمین داشت که در آن خشکبار را نگهداری می‌کردند. مادر بزرگم هم از انبار برای نگهداری آرد و گندم و حبوبات استفاده می‌کرد. من و برادرم یک روز وارد انباری شدیم و از توت و تخمه و سایر خشکبارهای خاله‌ام کمی برداشتیم. سر نهار، بطور اتفاقی چند تایی توت و سنجد روی زمین افتاد. مادرم متوجه شد و از من توضیح خواست. من هم راستش را گفتم که نتیجه‌اش کتک مفصلی بود و این درس عبرتی برای من شد.

از ظروف گلی برای غذا درست کردن هم استفاده می‌شد. ابتدا غذا را روی تنور با حرارت زیاد نیم پز می‌کردند. بعد ظرف را داخل تنور می‌گذاشتند که غذا با حرارت ملایم بپزد. ما از چراغ پریموس هم استفاده می‌کردیم.

روزگار بچگی بسیار جالب است. خیلی زود می‌گذرد و انسان در بزرگی می‌فهمد که چه سالهای خوبی را پشت سر گذاشته است.

به یاد دارم که هر دو هفته یک بار در خانه ما نان می‌پختند. این کار را دو زن نانوا، در تنوری که در خانه بود انجام می‌دادند. آنها از روز قبل خاکستر داخل تنور را بیرون آورده و تنور را تمیز می‌کردند. وسایل و مواد لازم از قبیل آرد، الک، هیزم، سفره و... را هم آماده می‌کردند، در روز پخت نان، تنور را روشن کرده و آرد را برای درست کردن خمیر الک می‌کردند. بعد هم ما نانهای پخته شده را، برای جلوگیری از کپک زدن، روی سبزی چوبی که مخصوص همین کار بود با دقت می‌چیدیم و دور آنها با پارچه می‌پوشاندیم. ما چون سه خانواده بودیم، پختن نان در منزل ما دو روز طول می‌کشید. یک روز که نانواها آمده بودند و مشغول کار بودند، من هم به حیاط آمدم که به آنها سری بزنم که پیراهن برادرم را در آب حوض دیدم. خواستم پیراهن را از آب بیرون بیاورم که متوجه شدم برادرم اسعد داخل آب حوض غوطه‌خور است. فریاد کشیدم و زندهای نانوا بیرون پریدند و برادرم را از آب درآوردیم و او را دمر روی زمین انداختیم تا آب از ریه و شکمش بیرون آمد و پس از مدتی چشمهایش را باز کرد. وقتی به اطرافم نگاه کردم دیدم حدود بیست نفر اطرافمان ایستاده‌اند. نگو از فریاد من حتی رهگذرها هم به داخل حیاط آمده‌اند و هر کسی چیزی می‌گوید و دستوری می‌دهد. بالاخره به خیر گذشت و اسعد از مرگ نجات پیدا کرد.

به هر حال همین اتفاقات است که دوران کوتاه کودکی را تلخ و شیرین می‌سازد و بن مایه خاطرات دوران بزرگسالی می‌شود. خاطره دیگرم مربوط است به بازگشت پدر بزرگم از سفر مکه. او از کشورهای نظیر لبنان، سوریه و عراق و شهرهای مذهبی کربلا و نجف و خلاصه همه جاهای دیدنی که گذر کرده

بود برایمان تعریف می‌کرد. ما هم از میوه‌ها و تنقلاتی که از این سفرها با خود آورده بود می‌خوردیم و به خاطر اتش گوش می‌دادیم. یک روز در حین گوش دادن به خاطرات پدر بزرگ بودیم که یک مرتبه کسی از حیاط فریاد کشید که محض رضای خدا به دادم برسید، دارم می‌میرم. مردی از اهالی ملکشان و از منسوبین پدر بزرگ بود. او از شدت شکم درد به خود می‌پیچید. از ده خود را به شهر رسانده بود که با کمک پدر بزرگم راه علاجی بیابد. پدرم فوراً کسی را پیدا کرد که او را به بیمارستان برساند اما فهمیدیم که در راه بیمارستان جان سپرده بود. این نمونه کوچکی بود از نتایج کمبود امکانات و وسائل نقلیه در زمان گذشته که باعث مرگ خیلیها می‌شد.

دوازده ساله بودم که خانواده‌ام با گفتن این که تو دیگر بزرگ شده‌ای و روزه بر تو واجب است مرا به روزه گرفتن مجبور کردند. به کوچکترها می‌گفتند اگر نتوانستید تا غروب روزه بمانید عیب ندارد، غذا بخورید ما خودمان برایتان وصل می‌کنیم. روزه گرفتن در تابستان خیلی سخت بود. بعد از خوردن سحری بزرگترها می‌خوابیدند و ما بچه‌ها دور هم می‌نشستیم و به حرف زدن مشغول می‌شدیم. نزدیکیهای صبح تا می‌خواستیم بخوابیم و چشم‌هایم گرم می‌شد، مرا صدا می‌زدند که یاالله پاشو باید به کارها برسی.

یکروز که کار زیادی هم داشتم، زبانم خشک شده بود و نای راه رفتن نداشتم. از شدت تشنگی از کوزه‌ای که دم دست بود کمی آب خوردم. مادرم مرا دید و گفت چرا روزه‌ات را شکستی. گفتم که یادم نبود که روزه هستم. او هم گفت حالا که ندانسته آب خورده‌ای، عیب ندارد، روزه‌ات شکسته نیست.

من با تقلید از بزرگترها پشت سر افراد مسن خانواده نماز می‌خواندم. در ابتدا ترتیبات نماز را خوب بلد نبودم. پدرم آنرا روی کاغذ نوشته بود و هر بار که می‌خواستم نماز بخوانم آنرا جلوی خودم می‌گذاشتم و یک سنگ رویش قرار می‌دادم که باد کاغذ را نبرد. وقتی که سجده می‌بردم با دستم کاغذ را می‌گرفتم و کلمات را می‌خواندم. به این ترتیب کم کم نماز خواندن را یاد گرفتم. مردها بیشتر به مسجد می‌رفتند. ولی مادرم و خاله و مادر بزرگم در منزل نماز می‌خواندند.

حیات خانه ما بزرگ بود با حوضی بزرگ در وسطش، دو باغچه پر از گل‌های اطلسی، میمونی و شمعدانی در حیات بود و همچنین درخت‌های چنار، مو، هلو، زردآلو و انار. شبها عطر گلها در حیات پخش می‌شد و من کنار حوض می‌نشستم و به آهنگ فواره آب در سکوت شب گوش می‌دادم. واقعاً لذتبخش بود و آرامش آنرا هنوز هم به یاد دارم.

چند نیمکت در حیات گذاشته بودند که تابستانها و در هوای گرم، مهمانها و یا شاگردانی که نزد پدرم می‌آمدند، در حیات بنشینند. پدرم دبیر دبیرستان بود و شاگردان زیادی داشت و تعدادی هم در تابستان، اگر تجدیدی داشتند برای درس خواندن و تقویت دروس پیشش می‌آمدند. من و یا برادر دومم با شربت، چای و یا میوه از مهمانها پذیرایی می‌کردیم.

به جز شاگردان و مهمانان پدرم، برادر بزرگم پس از ورود به دانشسرا با دوستانی آشنا شده بود که اغلب شبها در منزل ما گرد می‌آمدند و به مرور درسهایشان می‌پرداختند. اینگونه مواقع برادرم می‌خواست برای مهمانهایش غذای حسابی درست کنیم. در آن زمان هم من که از ادامه تحصیل ممانعت به عمل آورده بودم،

زحمت درست کردن غذا و پذیرائی را اکثراً به عهده داشتم که این یکبار منجر به دعوائی بین من و برادرم شد و در نتیجه اعتراض من، او هم کمی از توقعاتش کم کرد.

برادرم در نوزده سالگی دانشسرا را تمام کرد و به عنوان معلم استخدام شد و به سقز رفت. همان سال اول هم عاشق شد و ازدواج کرد. سال بعد بچه‌دار شدند و از سقز به سنندج برگشتند ولی برای معلمی او را به "نه‌موره" فرستادند. من هم همراهشان برای مدتی به نه‌موره رفتم. بهار قشنگی بود و خانه‌ها و باغچه‌ها و طبیعت زیبا بود. صبحها با صاحبخانه به دشت و کوه می‌رفتم و با هم گیاه و سبزیهای بهاری را می‌چیدیم. بعد از آنجا، آنها برای مدتی به سنندج برگشتند. چند سال بعد برادرم در امتحان ورودی دانشگاه قبول شد و خانوادگی به تهران رفتند و وقتی هم تحصیلاتش را تمام کرد سالها در دبیرستانها تدریس می‌کرد. بقیه بچه‌هایشان در تهران به دنیا آمدند. بالاخره چند سال بعد همگی به سنندج برگشتند.

اولین باری که برادرم برای معلمی به سقز می‌رفت مادرم خیلی ناراحت بود. ما همگی راه افتادیم و برای بدرقه به "باغ ملی" رفتیم. مادرم بخاطر دوری از پسرش گریه و زاری می‌کرد. آنوقتها برای رسیدن به سقز صبح راه می‌افتادند و شب بعد از نماز عشاء می‌رسیدند. حالا ولی فاصله سفر بین سقز و سنندج یکساعت و نیم یا حداکثر دو ساعت است. جاده‌ها آنوقت بد بود، اتوبوسها هم تق و لق بود. وقتی برادرم می‌رفت وسایل مختصری داشت همه‌اش یکی - دو ساک بود. یکی از دوستانش هم همراهش بود که او هم برای معلمی می‌رفت. مادر او با یک دست یک بچه نوزادی در بغل داشت و با دست دیگر به سینه‌اش می‌زد که پسرش برای

معلمی راهی شهر دور است. این صحنه که همزمان یکی از بچه‌ها مرد بزرگی بود و عازم تدریس، و بچه دیگر یک نوزاد کوچک و این که احساس مادر در همه حال یکی است برایم خیلی جالب بود.

بقیه خواهر و برادرهایم هم همگی به مدرسه و دبیرستان رفتند. من خیلی در بزرگ کردن بچه‌ها به مادرم کمک می‌کردم. امجد را مخصوصاً من بزرگ کردم و مسئولیتش بیشتر به عهده من بود چون یکسال بعد از او مسعود به دنیا آمده بود. یادم است هنگام به دنیا آمدن مسعود، ماما دیر رسید و بچه روی دست من به دنیا آمد. ماما که رسید خیلی به من آفرین گفت که با جرأت بودم و کمک کرده بودم. ولی دیگر نمی‌توانستم ناف بچه را هم ببرم. آنوقتها زنها برای زایمان به زایشگاه نمی‌رفتند، در یک تشت بزرگ آب گرم می‌ریختند که زن بتواند روی آن بنشیند و بچه را به دنیا بیاورد. آنوقت من چهارده یا پانزده سال داشتم. خلاصه، ماما رسید و ناف بچه را برید و او را شست و لباسش را پوشاند و کنار مادرم گذاشت. آنوقتها ماما یک هفته نزد زنی که زاییده بود می‌ماند "قیماخ" درست می‌کرد و کارهای اولیه‌اش را انجام می‌داد. البته ماماها در این فاصله به خانه خودشان هم می‌رفتند ولی مرتب سر می‌زدند تا مادر راه بیفتد.

بچه‌های نوزاد را در "بیشکه" نگه می‌داشتیم. برای به دنیا آمدن ناصر هم ماما به خانه آمد ولی برای پسر دیگر، ناصح، که از بین رفت، دکتر به خانه آمد چون مادرم زایمان سختی داشت. مادر من دوازده فرزند به دنیا آورد. هشت پسر و چهار دختر. برادر بزرگم محمد سعید سال ۱۳۱۵ در گرجو به دنیا آمد. بچه بعدی از بین رفت و بعد من به دنیا آمدم، اسفند ۱۳۱۸. اسعد متولد

۱۳۲۱، غلامعلی متولد ۱۳۲۴، هایده ۱۳۲۷، فائقه ۱۳۲۹، امجد ۱۳۳۲، مسعود ۱۳۳۳، و ناصر ۱۳۳۷. بعد از ناصر، ناصر، ناصح متولد ۱۳۴۰ بود که در سن هفت ماهگی مرد و بعد از او هم یک بچه دیگر سقط شد. خلاصه ماندیم شش پسر و سه دختر. من که دختر بزرگ بودم در همه کارها به مادرم کمک می‌کردم.

همه بچه‌ها کم کم بزرگ شدند و تحصیل کردند. برادر بزرگم دبیر ادبیات بود. اسعد در رشته حقوق قضائی تحصیل کرد و وکیل شد. علی ادبیات و تاریخ و جغرافیا خواند و معلم شد. هایده دیپلم گرفت و بعد ازدواج کرد. فایقه هم دیپلم گرفت و به عنوان معلم مدارس ابتدائی سالها کار کرد. ناصر دیپلم گرفت و معلم شد. امجد و مسعود هم دیپلم گرفتند ولی امجد ادامه تحصیل نداد و شغل آزاد داشت و حالا در خارج از کشور زندگی می‌کند. مسعود سیاسی و انقلابی بود. تا قبل از این جریانات چند سال معلم کودکان استثنائی و خصوصاً نابینایان بود و در سنج و تهران کار کرد. او به دلیل فعالیت‌های سیاسی و انقلابی اسیر و در سال ۱۳۶۲ به دست جلادان جمهوری اسلامی در تهران اعدام شد.

در گذشته نوع کارهای روزانه متفاوت بود. به دلیل نبود ماشین لباسشویی، از تنور برای گرم کردن آب استفاده می‌شد و لباسها را در کنار حوض با صابون، و بعدها با پودر رختشویی، می‌شستیم و در حوض آبکشی می‌کردیم. به این ترتیب کار لباس شستن بسیار سخت و زمان‌بر بود بخصوص در سرمای زمستان. همین دشواریهای زندگی در روزگاران گذشته، در ایام پیری

مسبب درد و ناراحتی پاهایم شد. آنوقتها به سبب نبود یخچال و فریزر در منزل، خانواده‌ها مجبور بودند که میوه و گوشت و احتیاجات خود را به صورت روزانه تهیه کنند. خرید از بازار هم به عهدهٔ مردها بود. پدر و برادرم و آقائی که در کارهای خانه به ما کمک می‌کرد، این وظیفه را داشتند.

یکبار خانوادهٔ یکی از اقوام که قصد عزیمت به حج را داشتند از سقز به سنندج آمدند و ما هم برای نهار آنها را دعوت کردیم و پذیرائی مفصلی از آنها به عمل آوردیم. پس از مراجعه به ادارهٔ اوقاف، مهمان ما که سرکاروان بود، متوجه شد سفرشان به چند روز بعد موکول شده است. پدرم به آنها گفت که تا روز موعود می‌توانند در منزل ما اقامت کنند. به این ترتیب دوازده نفر به مدت پانزده روز در خانهٔ ما ماندند و ما طبق معمول مشغول پختن غذا و پذیرایی از آنها بودیم. زن حاج آقا هم که خود را بزرگتر از سایرین می‌دانست مدام به همه دستور می‌داد. بالاخره زمان موعود فرارسید و آنها رهسپار عربستان شدند و ما را با کلی وسایل به هم‌ریخته و رخت و لباس کثیف جا گذاشتند. مادرم کار نظافت منزل را به فردا موکول کرد و گفت همگی برای استراحت به پشت بام برویم. هر یک وسیله‌ای را با خود بردیم. یکی از برادرهایم، که ده سال داشت، سماور را برداشت که به پشت بام بیاورد ولی هنگام بالا رفتن آجری زیر پایش کنده شد و سماور پر از آب جوش روی او برگشت. همه با جیغ و داد به طرف او رفتیم و لباسهایش را از تنش درآوردیم. خوشبختانه آسیبی به چشمهایش نرسیده بود ولی از صورت به پایین سوخته بود. بلافاصله دکتر معلمی را، که یهودی بود و در همسایگی ما زندگی می‌کرد، خبر کردند. دکتر وسایل و داروهای لازم را تجویز کرد. یک هفته‌ای

حال او خیلی بد بود ولی خوشبختانه به مرور زمان بهتر شد و خطر از سرش گذشت.

سابق براین در فصلهایی که هوا خوب بود چند خانواده با هم جمع می‌شدند و پس از تهیه و تدارک لازم، چند روزی را به صحرا و بیرون شهر می‌رفتند. در اطراف سنندج باغها و صحراهای زیادی وجود داشت که گردشگاه خانواده‌ها در اوقات فراغت بود. مثلاً در نزدیکی کوه آبیدر مکانی بود به نام خضر زنده که مردم برای نذر و نیاز به آنجا می‌رفتند و چند شبی را در آن محل می‌گذراندند. افسوس که صحرائی نظیر خسروآباد، صادق آباد، مبارک آباد، امیریه، ظفریه و آمانیه امروزه همه به ساختمانهای بلند و مغازه تبدیل شده است.

طی چند روزی که خانواده‌ها در صحرا بودند، روزها مردها برای خرید و یا رسیدن به کار و پیشه خود به شهر می‌رفتند و غروب به صحرا برمی‌گشتند. زنها هم طی این مدت به فراهم کردن غذا و نگهداری از بچه‌ها مشغول بودند. شبها همه دور هم جمع می‌شدند و زیر نور ستارگان و چراغ زنبوری به گفت و شنود می‌نشستند. این روزها و شبها پر از خاطره‌های خوش بود.

من کلاس سوم بودم که خواهر دومم به دنیا آمد. ما در صحرا مشغول آماده کردن نهار بودیم و مادرم کمی دورتر از ما مشغول شیر دادن به خواهرم بود که ناگهان بچه از دستش لیز خورد و داخل قده دوغ افتاد. با شنیدن فریاد مادرم همه دویدند و بچه را از قده دوغ بیرون آوردند. خوشبختانه این اتفاق هم به خیر گذشت. رسم بود که جمعه‌ها مطربها و نوازنده‌ها هم به صحرا می‌آمدند و با ساز و آواز و رقص آنها تفریحات ساده و بیریای خانواده‌ها با شادی و پایکوبی همراه می‌شد.

شادی مردم به همین چیزها بود مثلاً آن زمانها وقتی پسری در خانواده‌ای به دنیا می‌آمد، یا جوانی از سربازی برمی‌گشت، ختنه‌سورانی بود و یا به هر مناسبت دیگری، مردم "شایانه" یعنی جشن می‌گرفتند. به یاد دارم یکبار یکی از همسایگانمان مراسم جشنی داشتند و من برای دیدن رقص و آواز از راه پشت بام خود را به نزدیکی آن خانه رساندم و مدتی مراسم را تماشا کردم که نتیجه آن، در برگشت به خانه، کتک مفصلی بود که از مادرم خوردم.

در بچگی تعداد زیادی زگیل روی دستم می‌آمد. یکبار آنرا به پزشکی که برای معاینهٔ مادرم به خانه آمده بود نشان دادم و او استفاده از شیرهٔ درخت انجیر را توصیه کرد. من هم برای استفاده از شیرهٔ انجیر چند بار همراه پدرم به کوه آبیدر رفتم و خوشبختانه زگیلهای دستم از بین رفت. چندین سال بعد، دختر کوچکم هم همین مشکل را داشت که پدر من او را هم همراه خود به صحرا می‌برد و از شیرهٔ درخت انجیر برای از بین بردن زگیل استفاده می‌کرد. در آن زمان پزشک زیاد نبود. مثلاً در شهر ما فقط دو داروخانه بود، داروخانهٔ ملی و داروخانهٔ صحت. دکترها هم معدود بودند، دکتر اجلال، معلمی، و طبیب زاده که همه یهودی بودند. البته بعدها امکانات و تعداد پزشکها بیشتر شد، هم از یهودیها بودند و هم از مسلمانها. رفتن من به همراه پدر به کوه آبیدر، مرا به این کوه و هوای کوهستان دل بسته کرده بود و همیشه از پدرم می‌خواستم که هر وقت می‌تواند به کوه برویم. اغلب صبحهائی که هوا مساعد بود بعد از خواندن نماز صبح به صحراهای اطراف آبیدر می‌رفتیم و صبحانه را در دامان آبیدر می‌خوردیم و بعد پدرم برای رفتن به سر کار آماده می‌شد.

زمانی که برادر بزرگم همراه خانواده‌اش در روستای نهموره بود، یک روز پدر تصمیم گرفت که همه خانواده برای دیدن برادرم به آنجا برویم. من و او پیاده از راه کوه آبیدر رفتیم و مادر و دیگر اعضای خانواده با قاطر آمدند. هفت ساعت پیاده‌روی همراه پدرم، از میان گیاهان و کنار چشمه‌ها و درختان و صدای آواز پرندگان به حدی برایم لذتبخش بود که همیشه در یادم است. بعد از خوردن نهار و رفع خستگی هم به همان ترتیب از کوه به طرف شهر برگشتیم ولی در بالای کوه که بودیم باران شدیدی شروع شد و ما در پناه چند تخته سنگ بزرگ نشستیم تا هوا باز شد و توانستیم به راه ادامه بدهیم. کوهنوردیهای من و پدرم، انس و الفت مرا به او بیشتر کرده بود و همچون زیباترین خاطرات دوران کودکیم همیشه آنها را در ذهن دارم.

هر روز که به صحرا می‌رفتیم، با شوق و ذوق زیادی از منزل خارج می‌شدم. از نانوائی سنگگ می‌خریدیم و با هم حرف می‌زدیم. خیلی لذت می‌بردم. حرفهای بابام مرا خسته نمی‌کرد و اصلاً زمان را حس نمی‌کردم. بعدها هم هر وقت ناراحت بودم هرچه در دل داشتم برای او می‌گفتم و او مثل یک دوست خوب راهنماییم می‌کرد.

خاطره‌ها کمی پس و پیش می‌شود. یکی دیگر از خاطره‌های دوران کودکیم، اقامت‌مان در روستای "دیرمؤلی" است. داستان "دیر مؤلی" را به خوبی به یاد دارم. چهار- پنج ساله بودم وقتی که همگی به آنجا رفتیم. هنوز به مدرسه نرفته بودم. دیرمؤلی یکی از دهات اطراف سنندج بود و یک مدرسه داشت. پدرم معلم بود و به

همه مردم سفارش کرد که بچه‌هایتان را به مدرسه بفرستید. او همه بچه‌های ده را جمع کرد. خانه دو اتاق داشت؛ ما در یک اتاق و یک "هیش خان" (پستو) زندگی می‌کردیم و اتاق آن طرفتر شده بود کلاس درس. من آنوقت بچه بودم. یکی از برادرهایم تازه بدنیا آمده بود و در "بیشکه" بود. مادرم هم زنی رعنا بود با قد و هیکلی زیبا. زن صاحبخانه گاهگاهی برای کمک به مادرم به خانه‌مان می‌آمد. یادم می‌آید که یک روز خواب بودم که پایم تکانی خورد و با درد و سوزش بیدار شدم. پایم به آتشی که نزدیک بود افتاد و سوخت. آتش پخش شد. با عجله آمدند آتش را جمع کردند و سوختگی مرا مداوا کردند.

از دیرمولی هم خاطره‌های خوبی دارم. صبحها که مثل حالا، زود بیدار می‌شدم، کوزه‌ای برمی‌داختم و به سر چشمه (کانی) می‌رفتم. کنار چشمه توالتهای زنان کنار هم بود. صبحها تقریباً همه زنها به سر چشمه می‌آمدند. تعدادی فقط آب می‌بردند، تعدادی با هم صحبت می‌کردند و بیشترشان خواب شب قبل را برای همدیگر تعریف می‌کردند، تعدادی هم زیر ریزش آب سرد چشمه که مثل آبشار بود حمام می‌گرفتند و با موهای خیس برمی‌گشتند. من حالا هم که به یاد آنجا می‌افتم احساس خنکی می‌کنم. ما دو سال در دیرمولی بودیم و فقط تابستانها به شهر برمی‌گشتیم.

در آنجا شیخی به نام شیخ معتصم پسر حضرت حسام‌الدین همراه زنش زندگی می‌کردند و زمین زیادی داشتند. از آنها خاطره تلخی را، هرچند که بچه بودم، در یاد دارم. شبی آنها ما را مهمان کرده بودند.

خانم خانه اسمش فرشته خانم بود. فرشته خانم نوکرشان را صدا کرد و گفت بگو ببینم اخبار ده چیست؟ او هم گفت یکی از

اهالی به نام "همه مرا" به شهر رفته و یک "رهشتی" (روسری ابریشمی) برای زنش سوغات آورده است. فرشته خانم گفت او بدون اطلاع ما به شهر رفته است. برو همه مرا را بگیر و بیاور و رهشتی را هم از او بگیر. رفتند و همه مرا را آوردند و خانم رهشتی را از او گرفت و اجازه نداد که آنرا به زنش بدهد. همه مرا را هم به طویله انداختند، زیرش آب ریختند و به او کتک زیادی زدند. من خودم دیدم با شلاق او را می زدند فقط بخاطر این که بدون اجازه خانم و آقا به شهر رفته بود و برای زنش سوغات خریده بود. هیچوقت این خاطره و ظلم آنروز مالک را فراموش نمی کنم.

مدرسه دیرمؤلی هم همانطور که گفتم شامل یک اتاق بود. پدرم از کلاس اول ابتدائی تا چهارم را درس می داد. شاگردان کلاسهای پنجم و ششم به مدرسه شهر می رفتند. در مدرسه ما جمعا شش یا هفت صندلی در کلاس درس بود. خلاصه، بعد از دو سال اقامت در دیرمؤلی و پس از بازگشتمان به شهر، شش ساله بودم و پدرم اسم مرا در مدرسه نوشت.

مدرسه

آنموقع پدر بزرگم حاج سیدعبدالله به حج رفته بود. من و یکی از همبازیهایم به اسم سعادت، که پدر او هم به حج رفته بود، با هم ثبت نام شدیم و با یونیفورم مدرسه و دوریقه سفید و کتابهایمان به مدرسه رفتیم و کلاس اول را شروع کردیم. سه یا چهار ماه بعد

پدر بزرگم و پدر سعادت از حج برگشتند. آنوقتها سفر حجاج خیلی طول می‌کشید. خلاصه، وقتی که برگشتند، در خانه و پس از استقبال و مراسم حاجیانه و... پدر سعادت می‌پرسد سعادت کجاست؟ مادرش می‌گوید به مدرسه رفته است. پدرش می‌گوید مدرسه!! یعنی چه؟! مادرش می‌گوید همان جایی که برای درس خواندن می‌روند. پدر سعادت می‌گوید با اجازه کی؟ چه کسی او را برده است؟ خانم می‌گوید آقای مدرس همراه دختر خودشان فائزه، سعادت را هم اسم‌نویسی کرده است. پدر می‌گوید همین الان دنبالش بفرستید که از مدرسه برگردد. مدرسه جای دختر نیست. خلاصه از همان روز به بعد سعادت دیگر به مدرسه نیامد. سالها بعد که پدرش فوت کرد، و او هم ازدواج کرده بود، در کلاس اکابر اسم نوشت.

همانطور که گفتم شش سالم بود که کلاس اول را شروع کردم. از همان روزهای اول مدرسه مشخص شد که چپ دست هستم. نوشتن و انجام کارهایم با دست چپ برایم راحت‌تر بود. ولی همه معلمها سعی می‌کردند وادارم کنند با دست راست بنویسم. من هم نمی‌توانستم. خیلی تنبیهم می‌کردند و کتکم می‌زدند تا بالاخره وادارم کردند که با دست راست بنویسم. خلاصه تکالیفم را با دست راست می‌نوشتم ولی برای کارهای دیگر مثلاً خیاطی هم مشکل داشتم، مجبورم می‌کردند که سوزن را با دست راست بگیرم که نمی‌توانستم. بالاخره این را هم با زحمت زیاد یاد گرفتم. ولی بقیه کارهای خودم را هنوز هم همیشه با دست چپ انجام می‌دهم. برای آنچه که در اختیار خودم باشد و کسی به من زور نگوید مثل قیچی و چاقو و حتی حالا که عصا به دست دارم از دست چپ استفاده می‌کنم.

مدرسه ترقی، که تا کلاس چهارم را آنجا خواندم، یک مدرسه مختلط بود. دختر و پسر با هم به یک مدرسه می‌رفتیم و در یک کلاس می‌نشستیم. اغلب شاگردها پسر بودند و همه دخترها در یک ردیف کنار هم می‌نشستیم. من با وجود مسئولیتهایی که در منزل داشتم، شاگرد خوبی بودم. امتحانات را با موفقیت گذراندم و در کلاس پنجم قبول شدم. مدیر مدرسه با پدرم دوست بود. بعد از امتحانات کلاس چهارم، آقای مدیر سر صف مرا صدا کرد و گفت بخاطر این که نمره‌هایم خوب بوده است مقداری دفتر و مدارنگی به من جایزه می‌دهد. وقتی به منزل برگشتم با خوشحالی جایزه‌ام را به مادرم نشان دادم و گفتم آقای مدیر داده است. مادرم گفت خودمان خریدیم و تصمیم گرفته‌ایم چون امسال کوچک هستی و نمی‌توانی به تنهایی از خیابان بگذری و به مدرسه دورتر بروی، سال دیگر را هم باید به همان مدرسه ترقی و همان کلاس چهارم بروی. خیلی ناراحت شدم که عقیده خودشان را از هر نظر به من تحمیل می‌کردند و این تصمیم را گرفته بودند و من هیچ اراده‌ای نداشتم.

آن سال را هم دوباره گذراندم و باز هم قبول شدم. سال بعد برای کلاس پنجم به یک مدرسه که سر خیابان بود به اسم مدرسه شاهدخت رفتم. معلمهای آنجا هم آشنای پدرم بودند مثلاً آقای عزت‌یار معلم ریاضیات بود. خلاصه آنجا کلاس پنجم و ششم را تمام کردم. ولی کلاس ششم یک تجدیدی آوردم و در امتحانات شهریورماه قبول شدم. مجموعاً ذهن خیلی روشن و تیزی داشتم. خیلی به درس فارسی علاقه داشتم. یادم است آقای "جد و جهد" را از کلیله و دمنه درس می‌داد. کلیله و دمنه هم خیلی سخت بود ولی من یکی از آنهایی بودم که خیلی سریع یاد گرفتم. در املاء نمره

۱۸ گرفتم ولی ریاضیاتم ضعیف بود. یاد می‌آید آنوقتها همه کلاس ششمیها می‌بایست برای امتحان به یک مدرسه دیگر بروند و در یک سالن بزرگ امتحان بدهند. آن سال را هم قبول شدم ولی دیگر به من اجازه ندادند که به دبیرستان بروم و گفتند که کارهای خانه را باید یاد بگیری. بقیه دوستانم ولی ادامه دادند. خیلی به مدرسه علاقه داشتم.

از همان سالها خیلی به مطالعه علاقمند بودم و کتابهای داستان و رمانهایی که برادرهایم تهیه می‌کردند را می‌خواندم. وقتی کلاس پنجم به مدرسه شاهدخت رفتم یکی از همشاگردیهایم دختری بود به اسم سیمین. صدایش کمی بم و پسرانه بود و نوع بازی و رفتارهایش هم با بقیه دخترها متفاوت بود. مدتی که گذشت سیمین به مدرسه نیامد و گفتند مریض است و به تهران رفته است. بعداً شنیدیم که سیمین را عمل کرده‌اند و تغییر جنسیت داده و پسر شده است. او دیگر به مدرسه دخترانه ما برنگشت. مدتها بعد که من کلاس ششم را هم تمام کردم روزی که از جلوی یک خیاطی رد می‌شدم او را با لباس مردانه پشت یک چرخ خیاطی دیدم. اسمش را عوض کرده بود. با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

این که اجازه ندادند ادامه تحصیل بدهم بیشتر تصمیم پدر بزرگم بود. پدر و مادرم هم از او پیروی می‌کردند و گرنه پدرم خیلی به پیشرفت من علاقمند بود و می‌خواست من درس بخوانم و یاد بگیرم.

مادر یکی از دوستانم یکبار یک گل زیبا روی پارچه کشید و به من گلدوزی یاد داد. پدرم وقتی کاردستی مرا دید خیلی خوشحال شد و تشویق کرد که بیشتر یاد بگیرم. مرا به کلاسهای مختلف مثل خیاطی و بافتنی و گلدوزی می‌فرستاد. خودش معلم مدرسه

دخترانه بود و از این نوع کلاسها با خبر می‌شد و مرا راهنمایی می‌کرد. یکبار مرا نزد کسی به اسم خدیجه خانم فرستاد و از او بافتن و درست کردن لباس و ژاکت یاد گرفتم. وقتی برادرم به سقز می‌رفت برایش یک "پولیور" درست کردم. مادرم هم اجازه می‌داد که من به این کلاسها بروم. در تمام زمینه‌ها پدرم مرا تشویق می‌کرد، معلوم بود بسیار پشتیبان بود از این که مرا از تحصیل منع کرده بودند. هر کجا که می‌شنید چیز جالبی هست مرا وادار می‌کرد به دنبالش بروم. یکی از این موارد طرحی دولتی بود که برای زنان اجرا می‌شد و در آن کارهای مختلف را آموزش می‌دادند. کلاسها سه ماهه بود و پدر اسم مرا در آن نوشته بود. به من گفت برایت وسایل لازم را آماده می‌کنم و تو برو و از آن کلاسها استفاده کن. در آن کلاسها خیاطی، آشپزی، و شیرینی پزی و.. یاد می‌دادند. برایم جالب و مفید بود.

هرچند از سیزده سالگی دیگر ادامه تحصیل ندادم ولی هیچوقت از مطالعه دست نکشیدم. هر جا که گیر می‌کردم از پدرم که دبیر ادبیات فارسی بود کمک می‌خواستم. به شعر خیلی علاقه داشتم. مثنوی و نیز اشعار حافظ، سعدی و پروین اعتصامی را زیاد می‌خواندم. هنوز هم علاقمندم و تا جایی که می‌توانم کتاب و شعر می‌خوانم. حالا عضو کتابخانه شهر هستم و گاه از کتابخانه کتاب می‌گیرم و می‌خوانم و بعد پس می‌دهم.

از همانوقتها، هم برای یادگیری و هم کارهای خانه از هیچ چیز نمی‌ترسیدم و همه را انجام می‌دادم. دیگر کم کم بزرگ شده بودم و به پانزده سالگی رسیده بودم. از لحاظ زیبایی هم بد نبودم ولی آنقدر به من گفته بودند دختر نباید زیاد به خودش برسد که جرأت نمی‌کردم به خودم فکر کنم. ولی در آن سن و سال هم

انسان نمی‌تواند خودش را فراموش کند. در ایامی که شاگردانی نزد پدرم می‌آمدند یکی از آنها توجه مرا جلب کرده بود. چند مرتبه پیش آمده بود که من در را به روی آنها باز کرده بودم. وقتی برای او برای درس خواندن می‌آمد همیشه اشتیاق داشتم به دور و بر آن اتاق بروم بلکه او را ببینم. گاه می‌شد پشت پردهٔ اتاق می‌رفتم که صدایش را بشنوم. ولی البته این موضوع را فقط خودم می‌دانستم. نه خانواده‌ام می‌دانست و نه جرأت داشتم به آن پسر چیزی بگویم، تا این که پس از مدتی او درسش را تمام کرد و دیگر به خانهٔ ما نیامد و من هم کم کم فراموشش کردم. یکبار هم پسر همسایه که مرا دیده بود، پیغام داده بود که می‌خواهم به خواستگاری بیایم. مادرم وقتی موضوع را فهمید نگذاشت و گفت هنوز برای دختر من زود است.

در هر حال، هیجده ساله بودم که شوهرم دادند و بعد از ۹ سال زندگی مشترک، شوهرم فوت کرد. بعد از فوت او می‌خواستم که دوباره به مدرسه بروم ولی باز مانع شدند و گفتند چون اسم و رسمی داری به مدرسهٔ شبانه نرو، درست نیست دوباره به کلاس و مدرسه بروی چون همه تو را می‌شناسند. من هم باز مجبور شدم که نروم.

فصل دوم

ازدواج

هیجده سالم بود. روزی زنی به خانه ما آمد که مادرم او را می‌شناخت. از حرفهایشان متوجه شدم به عنوان واسطه برای خواستگاری من آمده بود. مادرم گفت باید با پدرش صحبت کنم بعد جواب می‌دهیم. چند روز که گذشت مادرم گفت ما راضی شده‌ایم که تو شوهر کنی. من جوابی ندادم. بعد از چند روز مسئله جدی‌تر شد و زنی که از طرف آن آقا فرستاده شده بود برای جواب برگشت. پدر و مادرم راضی شده بودند. من اصلاً این آقا را ندیده بودم و کسی هم با من حرفی نزد که تو راضی به شوهر کردن هستی یا نه، اما آنها تصمیم خودشان را گرفته بودند.

بالاخره مرد آمد و من او را دیدم. با پدرم آشنا بود. شصت سال از سنش می‌گذشت. زنش به تازگی و سر زایمان فوت کرده بود و هفت فرزند داشت و حالا می‌خواست زن بگیرد. آن هم زن جوان هیجده ساله. هرچه اصرار کردم که شما را بخدا زود است، مرا شوهر ندهید، یا لااقل به کسی بدهید که جوان باشد. گفتند که مرد خوبی است. سرشناس است و تمام شهر او را می‌شناسند. ثروتمند هم هست. چه عیب دارد اگر بچه زیاد دارد خودش توانایی این را دارد که برایشان امکانات فراهم کند.

مادرم گفت مرد باتجربه‌ای است و این بهتر است از "جوانی که هفت او در گرو نُهش باشد" یعنی پولدار است. پدرم هم برایش احترام قائل بود و او را مرد خوب و سخاوتمندی می‌دانست. کسی به فکر احساسات من نبود. فکر این که جوانی من چه می‌شود. او ده سال از پدر خودم بزرگتر بود. مرا در شرایطی قرار دادند که به ناچار تن به ازدواج دادم.

از روز عقد تا روزی که به خانه شوهر رفتم فقط دو هفته طول کشید. بدون هیچ مراسم و هیچ تشریفاتی که برای هر عروسی انجام می‌شد، و بدون سر و صدا به منزل جدید برده شدم. آقا نبی فرشچی هفت فرزند داشت. یک دختر از همسر اولش، که از هم جدا شده بودند؛ این دختر پانزده سال از من بزرگتر بود و ازدواج کرده بود، سه پسر و سه دختر دیگر از همسر دومش داشت؛ که فوت کرده بود. بچه‌ها بین چهار تا شانزده سال سن داشتند. محمد، سعیدیه، فتحیه، امیر، فریده و حمید.

روز بعد از ازدواج، بچه‌ها برای تبریک به دیدنم آمدند. از همه آنها محبت دیدم. خودش هم مرد با شخصیتی بود و به من توجه می‌کرد. از من خواست که به بچه‌ها مثل مادر محبت کنم.

خانه خیلی بزرگ بود. از دروازه که وارد می‌شدی یک دالان بزرگ بود. در دالان سکویی قرار داشت که باغبان بعد از کار و رسیدگی به باغچه و گلها، آنجا استراحت می‌کرد و در ضمن آماده بود که وقتی کسی در بزند، دروازه را باز کند. داخل حیاط یک حوض بزرگ با دو باغچه پرگل بود و درختان مختلف. سه زیرزمین بزرگ داشتیم که یکی از آنها در اختیار خدمتکار بود. یک آشپزخانه بزرگ با اجاقهای گلی و یک تنور پشت اتاقهای طبقه پایین واقع بود. در دو طرف ساختمان دو پلکان بود. در هر طرف چندین اتاق بود با رختکنهای بزرگ و پستوهای جادار، طبقه بالا اتاق پذیرایی بود و سالنهای بزرگ و یک کریدور که اتاقها را به هم وصل می‌کرد. هر طبقه‌ای برای خود حمام داشت با دیگر سرویسهای بهداشتی. خلاصه خانه‌ای مجلل بود با وسایل مرتب، قالیهای گرانیقیمت، مبلهای زیاد، اتاق پذیرایی و نهارخوری مفصل.

زندگی در این خانه را شروع کردم. روزها با بچه‌ها بودم. مهمان می‌آمد. پذیرایی می‌کردیم. با همکاری دختران شوهرم غذا می‌پختیم. خدمتکار رخت می‌شست و منزل را تمیز می‌کرد و ناظر خرج هم خرید می‌کرد. بچه‌های بزرگتر عهده‌دار بخشی از کارهای بچه‌های کوچک بودند. من هم در درسها کمکشان می‌کردم. شبها اما برایم زجرآور بود...

هر وقت تنها می‌شدم با خودم حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. با خودم می‌گفتم که در کودکی آنهمه مشقت و رنج را تحمل کردم و حالا هم که بزرگ شده‌ام اینطوری باید رنج بکشم.

مدتی پس از ازدواج متوجه شدم که شوهرم سواد خواندن و نوشتن ندارد. اما من از قبل به مطالعه علاقه داشتم و زیاد کتاب

می‌خواندم. مجله و کتاب و هر چیزی که بدستم می‌رسید را در مواقع بیکاری و برای رفع خستگی می‌خواندم. یک شب بچه‌ها به منزل دائیشان رفته بودند. وقتی که برگشتند من مشغول کتاب خواندن بودم. یکی از دخترها گفت چرا نخوابیدی. گفتم داشتم مطالعه می‌کردم. گفت ما فردا به مدرسه می‌رویم و تو هنوز کارهای خواهر و برادرم را انجام نداده‌ای. کاری که او می‌گفت دوختن دوریقه سفید بود که هر هفته عوض می‌کردم و همیشه لباسهایشان را تمیز و مرتب می‌کردم. علت اصلی پرخاشگری او را نمی‌فهمیدم ولی صدای بلند و دعوای او منجر به دخالت پدرشان شد. او هم همان وقت شب مرا همراه پسر و نوکرش به منزل پدرم فرستاد. پس از یک هفته که در خانه پدرم بودم، نوکری را فرستاده بود که ببیند آیا حرفی برای گفتن دارم یا نه. مادرم برگشت و گفت چرا دخترم را فرستاده است؟ مگر خیانتی دیده یا نافرمانی از او سرزده است؟ من دخترم را دیگر به خانه‌ای نمی‌فرستم که با او بدرفتاری کنند. مرد خدمتکار هم حرفهای مادرم را برای آقایی نقل کرد. او هم لج کرد و من مدتی در خانه پدرم ماندم تا بالاخره بچه‌هایش را به آنجا فرستاد و من همراه آنها برگشتم.

سال ۱۳۴۰ پس از دو سال ازدواج، اولین فرزندم، غلامرضا به دنیا آمد. بعد از آن، دخترم فریبا را حامله بودم که شوهرم تصمیم به درست کردن حمام بزرگی در نزدیکی خانه گرفت. زمین آنرا که کمی پایینتر از کوچه خودمان بود قبلاً خریده بود. جواز شهرداری را تهیه کرد و با نقشه مهندسی ساختن حمام شروع شد. معمار و بنا و حتی کارگر را از کرمانشاه آوردند. قبلاً گوشه‌ای از زمین را کردند و چند چاه حفر کردند و آب همه چاهها

را بوسیله تلمبه داخل یکی از چاهها که به آن مادرچاه می‌گفتند ریختند. قسمتی را هم برای انبار کردن وسایل و استراحت کارگران درست کردند.

ساختن حمام بیشتر از ۹ ماه طول کشید. در این مدت سه اتاق در منزل ما، برای استراحت و خواب شب و همچنین خوردن شام و نهار، در اختیار معمار و بناها و کارگران بود. یکی از کارگران مسئول رسیدگی به کار شام و نهار و سایر کارهای آنها بود. حمامی که ساخته شد دارای بیست نمره و دو عمومی و دو کریدور جدای زنانه و مردانه بود. من در آن ایام حامله بودم. با این وجود نهار و شام را فراهم می‌کردم و آن کارگر هم از آنها پذیرایی می‌کرد. زایمان من در زمستان ۱۳۴۱ بود. خوشبختانه کارگرها به کرمانشاه رفته بودند و تا پانزده روز بر نمی‌گشتند. وقتی که برگشتند، من حالم کمی بهتر بود و می‌توانستم دوباره غذا بپزم.

آقانبی سختگیر بود. به محض این که چیزی خلاف میلش می‌دید، عصبانی می‌شد و با همه دعوا می‌کرد. گاه پیش می‌آمد که بچه‌ها، البته به تحریک خواهر بزرگترشان، موضوعی را علیه من نزد شوهرم علم می‌کردند، او هم بلافاصله مرا صدا می‌زد و می‌پرسید این موضوع راست است؟ هرچه من قسم می‌خوردم، چون تنها بودم حرفم را باور نمی‌کرد و برای چند روز اوضاع ما به هم می‌ریخت.

روزی به عروسی یکی از همسایه‌ها رفته بودیم. پسر بزرگ شوهرم نیز همراه ما بود. جوان بود و دوست داشت که بیشتر در مجلس بماند و با دختران و پسران جوان خوش باشد. ما کمی دیر به خانه برگشتیم. آنروز پسر خودم را، که کوچک بود، به منزل

پدرم فرستاده بودم که از او نگهداری کنند. غروب پدرم به برادرم گفته بود که بچه را پیش مادرش ببر. او هم بچه را آورده بود. با وجود این که شوهرم و خدمتکارها هم در خانه بودند و وقتی که برادرم بچه را برگرداند تنها نبود، اما وقتی که ما برگشتیم دیدم شوهرم روی سنگ حیاط که جای نماز خواندن بود نشسته و خیلی عصبانی است. سلام کردم با عصبانیت گفت این چه وقت است که برمی‌گردی و همانوقت و جلو روی همه، مرا سیلی زد و فحشی به مرده‌های خانواده‌ام گفت. می‌خکوب شده بودم. او را نگاه کردم و گفتم کسی که به مرده‌های خودش احترام بگذارد به مرده هیچکس ناسزا نمی‌گوید. او هجوم آورد که بیشتر بزند که محمد، پسر بزرگش، خودش را به ما رساند و گفت تقصیر من بود که از عروسی دیر برگشتیم. من خود را به طبقه بالا رساندم و تصمیم گرفتم خودم را از پنجره پرت کنم که محمد آمد و من را پایین آورد. شوهرم خودش را رساند و گفت از خانه من برو بیرون. من هم گفتم من می‌خواستم از دست تو خودم را از پنجره پایین بیندازم که پسرت نگذاشت. پس حالا تو برو بیرون که این خانه من هم هست و من بیرون نمی‌روم. او هم دیگر دعوا را ادامه نداد.

زندگی در آن خانه بر این منوال ادامه داشت. محمد، پسر بزرگ برای ادامه تحصیل به تهران رفت و در دانشگاه رشته حقوق قضایی را می‌خواند. چند سال بعد هم ازدواج کرد.

سعدیه نیز بعد از گرفتن دیپلم ازدواج کرد. مراسم ازدواج را با تشریفات کامل و جهیزیه خوب برپا کردیم. از هیچ کاری دریغ نمی‌کردم، چه تهیه وسایل، چه کمک به آشپز در درست کردن غذا و سایر امور. آن زمان تازه ماشین سواری به سنجندج وارد شده بود. مراسم عروسی با جاه و جلال بسیار در حیاط بزرگ خانه

برگزار شد و عروس را با اتومبیل گل کاری شده به خانه شوهر بردند. عروسی خودم را که مقایسه می‌کردم، غصه می‌خوردم که چرا باید اینهمه تفاوت بین دو خانواده باشد. آنچه من می‌خواستم نه شوهر پیر بود و نه تشریفات.

نوروز ۱۳۴۶ دختر کوچکم، فریال به دنیا آمد. همان روز برای فتحیه هم خواستگار آمده بود. مراسم عقد و نامزدی فتحیه خیلی سریع انجام شد و مدتی بعد از آن شوهرم، آقایی همراه پدرم راهی سفر مکه شدند. آقایی در آنجا دچار انفاکتوس (ناراحتی قلبی) می‌شود و پس از مراسم حج که به تهران برمی‌گردند، او را در بیمارستان مهر بستری می‌کنند. ما خود را برای برگزاری مراسم و جشن "حاجیانه" آماده کرده بودیم که از تهران زنگ زدند و خبر دادند و گفتند که پسر و دخترش به تهران بیایند. به من گفتند که پیش بچه‌ها بمانم.

خواهرهای آقایی و دختر بزرگش که برای تدارک جشن آمده بودند، همه بعد از شنیدن این موضوع به خانه‌های خودشان برگشتند. نمی‌دانم چرا، ولی با به هم خوردن مراسم جشن و رفتن آنها به تهران، من دلم گرفت و خیلی گریه کردم. فتحیه آمد و مرا دلداری داد.

پس از دو هفته خبر دادند حالش بهتر است. او و پسرش با ماشینی که تازه خریده بود از تهران حرکت کردند و پس از دو روز به سنج رسيدند. بسیار تکیده و لاغر شده بود و قدرت راه رفتن نداشت. او را روی دست بلند کردند و به اتاق پذیرایی در طبقه بالا بردند. پزشکی که همراه او بود توصیه کرد که سر و صدا کم باشد و گفت که باید دور و برش آرامش ایجاد شود. مراسمی که ما تدارک دیده بودیم به هم خورد و فقط اقوام نزدیک

به عیادت می‌آمدند. می‌بایست رژیم غذایی شدیدی را هم دنبال کند و گفتند چربی، نمک و شیرینی نباید بخورد.

۹ ماه پس از سفر حج، کمی حالش بهتر شد و می‌توانست در حیاط راه برود و گاهی هم به حجره و کارش سر بزند. ماه رمضان در پیش بود و دکتر گفته بود که روزه برایش مضر است ولی او اصرار داشت که باید روزه بگیرد. پس از عید رمضان سفری به تهران و نزد دکترش رفت. دکتر دانسته بود که زیاد از عمرش نمانده و گفته بود هرچه می‌خواهی بخور. وقتی که به سنندج برگشت گفت دکتر از وضعم راضی بوده و دیگر رژیم غذایی نمی‌گیرم. یکی - دو مرتبه غذای عادی خورد. شبی حمله قلبی به او دست داد و صبح گفت دیشب حالم بد بوده، پدرت را خبر کن که هرچه زودتر بیاید. در این فاصله به من گفت می‌دانم مقصر هستم و نمی‌بایست ترا به زنی می‌گرفتم. حالا من می‌میرم و تو هنوز جوانی. درست است که کار من جنایت در حق تو بود ولی قول بده فرزندان را تنها نگذاری. با بچه‌هایت بمان و قول می‌دهم نگذارم از لحاظ مالی محتاج بشوی. من هم به او اطمینان دادم که به قول خودم وفا خواهم کرد. وقتی که پدرم به خانه ما رسید او آخرین نفسها را می‌کشید. پدرم برایش قرآن خواند و او چشمهایش را بر هم گذاشت و فوت کرد.

با صدای گریه و فریاد من همه سراسیمه وارد شدند. اقوام و سایرین هم خبر را شنیدند و آمدند و با کمک آنها خانه آماده مراسم عزاداری شد. ده - پانزده روز مشغول برگزاری ختم و عزاداری شدید، بعد که چشم باز کردم متوجه شدم که میان عده‌ای هستم که همه به جز فرزندان خودم، برایم بیگانه بودند. هر کسی حرفی می‌زد و میان بچه‌های شوهرم هم ناسازگاریهایی شروع شد. هر کاری که

می‌کردم و هر زحمتی که می‌کشیدم وضع را بهتر نمی‌کرد، گاهی می‌شنیدم که می‌گفتند تو برای ثروت پدرمان اینجا هستی. من بخاطر فرزندانم دندان روی جگر می‌گذاشتم و تحمل می‌کردم تا این که بعد از دو سال تصمیم گرفتم از آنجا بروم.

دو سال بعد از مرگ شوهرم، دیگر نمی‌توانستم زندگی در آن خانه را تحمل کنم. تمام وسایل را جمع کردم و در دو اتاق جای دادم. به اندازه نیاز خودم وسیله برداشتم و دوباره به منزل پدری رفتم و مدت یکسال خودم و بچه‌هایم در یک اتاق در آنجا ماندیم. پس از یک سال در همان محله و در کوچه‌ای نزدیک به خانه قدیمی شوهرم، خانه کوچکی خریدم و زندگی جدیدی را شروع کردم. تمام وسایل خانه بزرگ را بطور فشرده در زیرزمین خانه جدید و یکی از انبارهای حمام بزرگ جای دادم. ساختمان خانه بزرگ را به اداره آموزش و پرورش اجاره دادیم که برای مدرسه از آن استفاده کنند. پسر دوم شوهرم (امیر) با دختری آشنا شد و پس از مدتی ازدواج کردند. مراسم عروسی آنها را هم در حیاط خانه بزرگ برگزار کردیم.

بچه‌ها کم کم بزرگ می‌شدند. فریده دبلم گرفت و به عنوان معلم استخدام شد. پس از مدتی او هم ازدواج کرد. این بار او را رسماً از من خواستگاری کردند و خودم جهاز و مقدمات مراسم را تهیه کردم، البته با کمک و مساعدت سایر برادران و خواهرانش. حمید هم پس از گرفتن دبلم به شغل معلمی در دهات مشغول شد. سال اول را به خوبی گذراندم اما سال دوم همراه بود با انقلاب سال ۵۷ ایران.

فصل سوم

انقلاب و مبارزه در کردستان

در جریان انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران که رژیم شاه سرنگون شد، حمید هم با مبارزان و روشنفکران سنندج همراه بود. حمید دوستان زیادی داشت و در میان مردم محبوب بود. در خانه هم همیشه خوش اخلاق بود. هم مرا دوست داشت و هم به بچه‌هایم علاقمند بود.

در جریان انقلاب همه به خیابانها ریختند. عده‌ای دستگیر و عده‌ای هم کشته شدند. جوانان شعار می‌دادند و شب و روز آرام نداشتند. مدام تظاهرات و راهپیمایی بود و مردم دستهایشان را به نشانه اتحاد بالا می‌بردند و همبستگی می‌طلبیدند تا این که رژیم شاه تمام شد و مجسمه‌ها پایین کشیده شد و رژیم اسلامی بر سر

کار آمد. فضای کردستان انقلابی بود و سازمانهای سیاسی و گروههای مختلف جوانان فعال بودند. از همان روزهای اول، برای ساکت کردن مردم کردستان عدهای از بهترین جوانان سنندج، مریوان، سقز، بانه و سایر شهرهای کردستان را دستگیر کردند. یکی از جلادان جمهوری اسلامی به نام صادق خلخالی به کردستان اعزام شد و بسیاری از این جوانان را، بدون محاکمه، اعدام کرد.

جنگ نوروز ۵۸

شهرها و روستاهای کردستان هم مثل سراسر ایران، بستر فعالیت احزاب و گروههای مختلف شده بود و دیوارهای شهر پر بود از تصاویر، شعارها و اعلامیه و پوسترهای گروههای سیاسی. همه جا جلساتی برگزار می‌شد و جوانان باشور زیادی شرکت کننده این جلسات و فعالیتها بودند. بچه‌های من نیز در این دوران شور و هیجان خاصی داشتند و اغلب با رفقای جدیدی آشنا می‌شدند. بین مردم و جوانان روحیه نزدیکی و همکاری بیسابقه و خارق‌العاده‌ای شکل گرفته بود

در شهر سنندج عدهای از جوانان از همان ابتدای انقلاب، و شاید پیشتر از آن، به دور شخصی به اسم احمد مفتی زاده که از خانواده‌های سرشناس و مذهبی سنندج بود گرد آمده و تحت رهبری او در این فعالیتها و مبارزات شرکت می‌کردند. او بعد از انقلاب مکتب قرآن را تشکیل داد و مقری هم به اسم مقر پیشمرگان

مسلمان کرد در خیابان شاهپور سنندج برپا کرد. این مقر فاصله کمی داشت از مقر شخصی به اسم صفدری که آخوندی بود فرستاده دولت مرکزی و سرپرست حسینیه سنندج، که بعدها به نماینده امام تبدیل شد و مسئولیت لشکر بیست و هشت سنندج را هم به عهده داشت. این آدم بعدها مسئول پاسدارهای مستقر در سنندج هم شد.

بین این دو نفر که هر دو از عوامل جمهوری اسلامی بودند بر سر تقسیم اسلحه و مهمات اختلافاتی بود و گویا بنا بود صفدری ترتیب تحویل مقداری سلاح و مهمات را به دار و دسته مفتی زاده بدهد ولی، از این عمل طفره می‌رفت و در نهایت، در بعد از ظهر روز بیست و هفتم اسفند پنجاه و هفت، کارشان به درگیری مسلحانه کشیده شد و بر اثر تیراندازی، جوانی اهل سنندج به اسم حمید دلاوری جان باخت. این جریان مردم سنندج و جوانان را عصبانی کرد و با توجه به این که صفدری همه کاره پادگان بود و پاسداران کمیته صفدری در تیراندازی به طرف مردم و کشتن حمید دلاوری و زخمی کردن تعدادی از مردم سنندج دست داشتند، مردم برای انتقام به طرف پادگان ژاندارمری به راه افتادند و پادگان بدون هیچ مقاومتی خلع سلاح شد. ولی از داخل پادگان لشکر ۲۸ با تحریک و رهبری آخوند صفدری شروع به تیراندازی به طرف مردم کردند و تعداد زیادی، بیش از سیصد نفر، زخمی شدند و نزدیک به چهارصد نفر را هم دستگیر کردند.

فرزندان و دیگر اعضای خانواده من هم همچون سایرین درگیر این ماجرا شده و هر کدام بنا به اوضاع موقعیت و سن و سالشان به نوعی فعالیت می‌کردند. زنده یاد حمید مسلح بود، غلامرضا هم یک اسلحه گیر آورده بود و می‌خواست مثل دیگران

فعالیت کند، اومرتب به دنبال حمید بود و از او تقلید می‌کرد. دخترم فریبا هم همراه دیگر دختران شهر به فعالیتهای پشتیبانی مشغول بود. من هم خود بخود تدارکاتچی همه آنها شده بودم. چون خانه ما مثل پایگاهی محل تجمع شده بود و همیشه چندین نفر از دوستان و رفقای بچه‌ها آنجا بودند و من هم به پخت و پز و دادن خدمات به آنها مشغول بودم و در واقع نگران همه آنها اعم از بچه‌هایم و دوستانشان بودم.

این درگیریها در اطراف پادگان و محله‌های اطراف تا چند روز ادامه داشت و در خلال آن تماسهایی از جانب نمایندگان دولت بازرگان و نمایندگان احزاب و گروههای فعال و درگیر در شهر برقرار شد و در نهایت با تشکیل يك شورای موقت، متشکل از افراد سرشناس محلی، آتش بس اعلام شد و دستگیر شدگان آزاد شدند و مردم نیز محاصره پادگان را خاتمه دادند و به خانه‌هایشان برگشتند. قرار شد اداره امور شهر سنندج به يك شورای انتخاب شده از طرف مردم سپرده شود، بلافاصله از طریق انتخابات، شورای یازده نفره سنندج برگزیده شد و اداره امور شهر را به عهده گرفتند.

هنوز چند روز از جنگ نوز سنندج نگذشته بود که جنگ گنبد پیش آمد و گروهی از جوانان سنندجی اعم از دکتر، پرستار و افراد دیگر برای کمک به مردم گنبد به راه افتادند، اما متأسفانه در میان راه در یک تصادف رانندگی ۹ نفر از بهترین فرزندان شهرمان جان باختند که تعدادی از آنها از دوستان نزدیک حمید بودند. و دوباره همه جوانان و مردم شهر (صد البته بچه‌ها و اعضای خانواده ما هم) به خیابانها ریختند. خوب به یاد دارم که تشییع جنازه این چند نفر که در روز نهم فروردین ۵۸ صورت

گرفت به تظاهراتی علیه رفراندم جمهوری اسلامی که قرار بود سه روز بعد برگزار شود تبدیل شد. تشیع کنندگان، شعار رفراندم نه سر می‌دادند و پلاکاردهائی که روی آنها با خط بسیار درشت نوشته شده بود "نه" در دست داشتند.

راهپیمائی مریوان

اواخر تیر ماه ۵۸ در اعتراض به حضور نیروهای نظامی سپاه پاسداران و قیاده موقت (وابسته به حزب دمکرات کردستان عراق که در آن دوران همکاری تنگاتنگی با نظامیان ایران، از جمله سپاه پاسداران وجاشهای منطقه داشت) تظاهراتی برگزار شد که در اثر حمله نیروهای نظامی به مردم تظاهرکننده، تاجائی که بیاد دارم، هشت نفر از مردم مریوان جان باختند. و این واقعه رژیم را به تجمع و تحرکات بیشتر نیروهای نظامی در مریوان و اطراف واداشت.

مردم مریوان و روستاهای اطراف که شاهد این جابجائی نیرو و سلاح بودند در اعتراض به نبود امنیت و تهدید نظامی، در يك حرکت جمعی شروع به تخلیه شهر و کوچ به جائی در اطراف شهر به نام کانی میران کردند و در واقع اردوگاهی موقت ساختند و در آنجا زندگی را آغاز کردند که مورد پشتیبانی مردم اطراف و شهرهای دیگر کردستان هم قرار گرفت. شعارشان این بود که تا خروج نیروهای نظامی به شهر باز نمی‌گردیم و ضمناً تأکید داشتند

که با هیچکس سر جنگ نداریم و به همین خاطر خانه‌هایمان را تخلیه کرده‌ایم.

در شهر سنندج تعدادی از اعضای کومه و جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب سنندج که به منظور پشتیبانی و کمک‌های تدارکاتی بطرف اردوگاه کانی میران در حرکت بودند در نزدیکی مریوان توسط پادگان مریوان دستگیر شدند. تا جایی که به یاد دارم این افراد، هشت نفر بودند: حمید فرشچی، ساعد وطندوست، رئوف روحانی، فریدون غلام ویسی، فرهاد صدیق زاده، عبدالله خالدیان و شخصی به اسم طاهر. متأسفانه نام نفر هشتم را بیاد نمی‌آورم. در همان حال در محل دادگستری سنندج در میدان اقبال نیز تحصنی از طرف مردم و بخصوص جوانان سنندج، در جریان بود که خواستشان پشتیبانی از مردم کوچ کرده مریوان و خروج نظامیان از داخل شهر مریوان بود. که با خبر دستگیری این هشت نفر، تحصن‌کنندگان تصمیم به شیوه‌ای جدید از اعتراض گرفتند و بلافاصله با استقبال مردم و بخصوص خانواده‌های دستگیرشدگان روبرو شد و آن هم راهپیمایی به طرف مریوان و تجمع مقابل پادگان مریوان تا آزادی دستگیرشدگان بود و همچنین پیوستن به مردم معترض مریوان.

این راهپیمایی در ظهر روز پنجم مرداد ۵۸ از میدان اقبال سنندج و از مقابل دادگستری با جمعیتی در حدود دویست نفر آغاز شد و خیلی زود به تعداد جمعیت در طول مسیر اضافه شد. به غیر از جوانان و فعالین شهر چه زن و چه مرد، خانواده‌های دستگیرشدگان هم در این حرکت شرکت داشتند. از خانواده ما، همه ما، خودم و بچه‌هایم و برادرم مسعود شرکت داشتیم.

تعدادی از جوانان به دلیل احساس خطر از حمله رژیم و نیروهای قیاده موقت به راهپیمایی کنندگان، مسلحانه در اطراف و بلندیهای مشرف به مسیر مشغول حراست از راهپیمایان بودند از جمله پسر غلامرضا و برادر ماسعود. نزدیکیهای مریوان خبر رسید که زندانیها آزاد شده‌اند. آنها هم به ما ملحق شدند. همه خیلی خوشحال شدند. حمید را در آغوش کشیدیم و او هم از دیدن خانواده‌اش در صف راهپیمایی خوشحال شد.

این راهپیمایی موفقیت‌آمیز شش روز طول کشید و به خواستش، یعنی آزادی زندانیان و پشتیبانی و پیوستن به مردم کوچ کرده شهر مریوان، رسید. هرچند سخت بود. ما بدون هیچ تدارکی به راه افتادیم و امکاناتمان برای خورد و خوراک و استراحت در ابتدا در حد صفر بود اما هر چه از شهر دور می‌شدیم هم کسانی از سنندج و روستاهای اطراف به ما می‌پیوستند و هم مردم به پیشوا زمان می‌آمدند و با هدایا و پیشکش‌هایشان، آذوقه و خورد و خوراک و وسائل خواب در بیابان را برایمان فراهم می‌کردند. تعدادمان در روز دوم به بیش از سه هزار نفر رسید و از این تعداد نه تنها کم نشد بلکه هر چه که راهپیمایی پیش می‌رفت به تعداد شرکت کنندگان افزوده می‌شد.

مشکلات مسیر کم نبود. تقریباً پای همه تاول زده بود و تقریباً همه دچار سوختگی در اثر تابش شدید آفتاب داغ و خشک مرداد ماه جنگلهای کردستان و گرمزدگی شده بودند، اما بی توجه به مشکلات و با کمترین میزان مواد غذایی که از طرف اهالی روستاهای مسیر پیشکش می‌شد از قبیل ماست، دوغ، کره، پنیر و تخم مرغ، به راه ادامه می‌دادند. شبها بیشتر افراد بدون بالاپوش بودند و یا هر دو سه نفر يك پتوی نازک داشتند اما همگی از

روحیه بالائی برخوردار بودند. در طول مسیر سرودهای انقلابی از بلندگویی که بر روی یک ماشین جیب نصب بود پخش می‌شد و با همخوانی تظاهرکنندگان در کوهها طنین می‌انداخت و به همه، حتی کسانی که از تاولهای پایشان رنج می‌کشیدند، روحیه می‌داد و آنها را تشویق به ادامه راه می‌کرد.

روز آخر هنگامی که به قهوه خانه (بیه‌کره) نزدیک می‌شدیم و تنها کمتر از بیست کیلومتر به شهر مریوان مانده بود، خبر آزادی زندانیان شور زیادی در میان جمعیت ایجاد کرد و در همان آغاز صبح بود که بچه‌هایمان پس از آزادی به ما پیوستند و با هم به طرف اردوگاه کانی میران رفتیم و مورد استقبال بی نظیر و پر شور مردم کوچ کرده و معترض مریوان قرار گرفتیم.

تحصن استانداری

در سنندج نیروهای دولتی در باشگاه افسران سابق مستقر بودند و بقیه شهر در دست نیروهای پیشمرگ و مردم بود. یکروز به دنبال تیراندازی نیروهای حکومتی از داخل باشگاه افسران به طرف مردم، چند کارگر در محلی نزدیک به میدان شهر کشته شدند و این باعث بالا گرفتن اعتراض مردم به حضور نیروهای مسلح دولتی در شهر شد. روز دوازدهم دی ۱۳۵۸ مردم به ساختمان استانداری رفتند و در آنجا تحصن کردند. ساختمان استانداری به اختیار مردم درآمد و مرکزی شد برای پشتیبانی از مبارزات کردستان. از شهرهای مختلف کردستان و ایران،

مبارزان انقلابی برای حمایت از این حرکت به استناداری روی آوردند. این تحصن مدت دو هفته ادامه داشت. در طول این تحصن تعدادی از جوانان تصمیم گرفتند که برای تشدید اعتراض، به اعتصاب غذا دست بزنند. دختر من فریبا هم جزو اعتصاب کنندگان بود. بامداد روز هشتم بهمن براساس توافق هیئت نمایندگی خلق کرد با نمایندگان دولت مبنی بر خروج سپاه پاسداران از باشگاه افسران و رفتنشان به پادگان، تحصن پایان گرفت.

بهار ۵۹ و جنگ بیست و چهار روزه سنندج

بعد از جنگ نوروز ۵۸ و اداره شهر سنندج به وسیله شورای یازده نفره منتخب مردم، تا روز بیست و هشتم مرداد همان سال که با فرمان خمینی حمله سراسری به کردستان آغاز شد و با حضور خلخالی، رسماً سرکوب و کشتار و اعدامهای دسته جمعی و... شروع شد، سیمای شهرهای کردستان به گونه‌ای دیگر بود. فعالیت گروهها آزاد بود. شهر پر بود از شور و شوق، و حال و هوای شهر طوری بود که پیر و جوان را جذب شور و شوق انقلابی می‌کرد. انواع اعلامیه و نشریات در شهر پخش می‌شد. همکاری و دوستی و نزدیکی عجیبی میان مردم بود. به عناوین مختلف اجتماعات و جلسات سخنرانی و... برگزار می‌شد ولی در این میان اختلاف دار و دسته مفتی زاده و طرفداران دیگر سازمانها بالا گرفته و بسیار مشهود بود، آنها مقر خود را داشتند، از جمهوری اسلامی دفاع می‌کردند و در میان مردم از گروههای

دیگر بدگویی و علیه آنها تبلیغ می‌کردند که گویا اینها بی دین هستند و بدور از مسائل اخلاقی و...، در کار پیشبرد امور شورای یازده نفره و مذاکرات با دولت هم سنگ‌اندازی می‌کردند و طرفداران سازمانها و گروههای دیگر را به بهانه کمونیست بودن اذیت و آزار می‌رساندند، تحقیر می‌کردند و دعوا راه می‌انداختند. (مشخصاً هر جوانی را که از مقابل مسجد جامع عبور می‌کرد به صرف این که از طرفداران خودشان نبود می‌گرفتند و به داخل حوض مسجد می‌انداختند و پس از کتک کاری رهایش می‌کردند).

بعد از بیست و هشتم مرداد اوضاع دگرگون شد و با استقرار پاسداران در شهر، موج دستگیری و اعدام آغاز شد. بسیاری مخفی شدند و یا به شهرهای دیگر رفتند تا این که در پائیز همان سال و به علت ضعیف بودن نیروهای دولتی بار دیگر شهرها به دست مردم افتاد و تعدادی از جوانان هم که مسلح شده بودند و در این مدت در خارج از شهر بسر می‌بردند به شهر باز گشته و شهرها بار دیگر حاکمیت مردم را شاهد شد.

وضعیت انقلابی کردستان همچنان ادامه داشت تا این که در فروردین سال ۱۳۵۹ ابوالحسن بنی صدر، رئیس جمهوری، دستور حمله به سنندج را صادر کرد. برای جلوگیری از ورود تانکهای دشمن، جوانان سنندجی چندین روز در جاده ورودی شهر به تحصن نشستند و مردم غذا و لوازم ضروری زندگی را به آنها می‌رساندند. مردم در همه محلات مراکزی به نام "بنکه" برای جمع آوری کمکها تشکیل داده بودند و من و مادران دیگر برای آنها غذا و نان تهیه می‌کردیم. دخترانم هم مرتب مشغول کمک رسانی بودند. اما سرانجام حمله دولت به سنندج با موشک و

خمپاره و اسلحه‌های فراوان شروع شد. درگیری و مقاومت بیست و چهار روز طول کشید. در این درگیری مردم و بنک‌ها از پیشمرگان پشتیبانی می‌کردند و به هر طریق که می‌شد به آنها کمک می‌رساندند. تعداد زیادی کشته و زخمی شدند و خانه‌های زیادی ویران شد. تاجائی که می‌گویند یازده هزار گلوله خمپاره به داخل شهر شلیک شد که پس از نزدیک به چهل سال هنوز بر در و دیوار برخی از خانه‌های قدیمی می‌توان آثار این بیرحمی را دید. تعدادی از مردم به دهات دور و بر و یا کرمانشاه و شهرهای اطراف رفتند اما ما و اکثر خانواده‌های پیشمرگان در شهر ماندیم. مردم هنگام خمپاره و موشک باران به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند. حمید هم جزو پیشمرگان بود و تمام آن مدت در درگیریها شرکت داشت.

یک روز حمید به خانه برگشت. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. برایش غذا درست کردم و او را حمام دادم. لباسهایش را عوض کردم و او پس از کمی استراحت دوباره اسلحه‌اش را به دوش گرفت و با ما رویوسی و خداحافظی کرد. خیلی دلواپش بودم و گفتم هر وقت توانستی دوباره برگرد. سفارش کرد که به دوستان و آشنایان بگو که از شهر بیرون نروند، پیشمرگان بخاطر مردم می‌جنگند. از او خواستم که مواظب خودش باشد. او رفت و من تا سر کوچه بدرقه‌اش کردم. روز بعد، پنجم اردیبهشت، خبر رسید که حمید زخمی شده است. کسی را دنبال ما فرستاده بودند و این شخص در راه به ما گفت که واقعیت اینست که حمید با اصابت خمپاره جانش را از دست داده است. او ما را به مسجد امین برد که جنازه‌اش آنجا بود. به جز خواهرش فتحیه به کس دیگری اجازه ندادند جنازه حمید را ببینند. تعدادی از دوستانش هم آنجا بودند. خبر

برای همه دردناک بود و همه گریه می‌کردند. حمید بسیار دوست داشتنی و محبوب بود. زمانی که در دهات معلم بود، هر بار که به شهر برمی‌گشت تعدادی از مردم ده را که برای کارهای مختلف می‌بایست به شهر بیایند همراه خود می‌آورد. در میان دوستان و فامیل هم همیشه قابل احترام و عزیز بود. مرگ او صدمه بزرگی بود برای همه ما. پس از خاکسپاری که با وجود درگیری در شهر صورت گرفت، با وجود خطرات جنگ و تیراندازی و گلوله، آمد و رفت به خانه ما زیاد شده بود و مردم و آشنایان زیادی برای تسلیت و همدردی به منزل ما می‌آمدند.

بالاخره جنگ پایان یافت. پیشمرگان مجبور شدند از شهر خارج شوند و تعداد زیادی از جوانان هم همراه آنها به بیرون شهر و به مناطق آزاد شده رفتند. حکومت قدرت را به دست گرفت و فعالان سیاسی در شهر هم به شیوه مخفی روی آوردند.

آن سالها پر بود از وحشت. هر بار که بچه‌ها از خانه بیرون می‌رفتند، نمی‌دانستم آیا برمی‌گردند یا نه. برادرم مسعود هم با این مبارزان همراه بود. فضای شهر سنگین بود و عده‌ای هم علیه دیگران دشمنی و جاسوسی می‌کردند و این باعث گسترش بدبینی میان مردم شده بود. حمله پاسداران به خانه‌های مردم و دستگیری جوانان در کوچه و خیابانها شب و روز ادامه داشت. به خانه‌های مردم می‌ریختند و همه را دچار ترس و وحشت می‌کردند. نه به فکر بچه بودند، نه پیرمرد و پیرزن می‌شناختند. مثل وحشها رفتار می‌کردند. اغلب خانه‌های انقلابیون را مصادره کردند و هر کسی را که به نوعی حتی با خانواده مبارزان ارتباط داشت به جرم ضدانقلاب بودن تحت اذیت و آزار قرار دادند. اکثر اعضای خانواده و فامیل ما را که در آموزش و پرورش کار می‌کردند و

معلم بودند اخراج کردند. اما با این وجود، تشکلات مخفی سیاسی در شهرها کماکان فعال بود و فرزندان و برادر من هم با تشکیلات مخفی کومله کار می‌کردند. برای تأمین امنیت آنها، من هم تا جایی که می‌توانستم همکاری می‌کردم. پسر مدتی در سنندج بود و بعد برای ادامه کار سیاسی مخفی، به سقز رفت. مسعود هم به تهران فرستاده شد و در آنجا همراه با تعداد دیگری از مبارزان و افراد سیاسی فعالیت می‌کرد. پس از مدتی از دخترم، فریبا، هم خواستند که به تشکیلات تهران ملحق شود. آنها در تهران خانه‌هایی را به عنوان خانه تیمی اجاره کرده بودند اما برای این که ساکنان محله و همسایه‌ها به کارهایشان پی نبرند، وانمود می‌کردند که زوج جوانی هستند و گاهی مادرشان هم از شهرستان به دیدنشان می‌آید. برای همین چندین بار از من خواستند که به آنجا بروم. از سنندج اتوبوس می‌گرفتم و در ترمینال تهران برادرم و یا یکی دیگر از دوستانش به دنبالم می‌آمد. برای این که امنیت خانه تیمی به خطر نیفتد از ترمینال مرا چشم بسته می‌کردند تا نشانی خانه را یاد نگیرم. من چند روزی را نزد آنها می‌ماندم و بعد برمی‌گشتم. طی این سفرها بیشتر از هر زمانی به برادرم نزدیک شده بودم. به من اعتماد می‌کردند و من هم با تعداد زیادی از دوستان آنها آشنا شدم.

زندان و اعدام عزیزان

این شرایط چند ماهی طول کشید تا این که به دنبال دستگیری تعدادی از فعالین و همکاری بعضی از آنها با پلیس، تشکلات

مخفی در اکثر شهرها لو رفت. موج دیگری از دستگیری و ترس و وحشت همه جا را گرفت. یکی پس از دیگری خبر دستگیری دختران و پسران فعال تشکیلات شهرهای مختلف را می‌شنیدیم. خانه‌های تیمی لو می‌رفت و با تحت نظر قرار گرفتن آنها، هرکسی هم که به آنجا رفت و آمد می‌کرد دستگیر می‌شد. پس از دستگیری چند نفر از افراد تشکیلات مخفی تهران، تشکیلات از مسعود، برادرم، می‌خواهد که برای برداشتن و حفظ اسناد و مدارکی که در یکی از خانه‌های تیمی بود، به آنجا برود و مدارک را بردارد. با وجود تمام خطری که داشت، مسعود برای انجام این دستور تشکیلاتی به خانه مزبور رفت. پاسدارها که مراقب خانه بودند یورش می‌آورند و او را دستگیر می‌کنند. خبر دستگیری مسعود هم برای همه ما تکانه‌دهنده بود. دخترم، فریبا خودش را به سنج رساند اما برای این که از موج دستگیریها در امان باشد، به خانه خودمان برنگشت و بیشتر نزد اقوام و آشناها مخفی می‌شد. یکی از فعالین تشکیلات سنج که از همه کارها، مکانهای مخفی و حتی منزل اقوام و آشناهای فعالین با خبر بود و افراد تشکیلاتی را می‌شناخت در سنج دستگیر شد و خیلی زود همکاری با پلیس را شروع کرد. این شخص هرچه را که می‌دانست و هر کسی را که می‌شناخت لو داد. "معروف کیلانه" خانی که نه تنها به منزل ما آمد و رفت کرده بود بلکه همه اقوامان را هم می‌شناخت، برای جستجوی جوانان و دستگیری آنها با پاسدارها همکاری می‌کرد. پاسداران پس از بازرسی خانه ما، به خانه یکی از برادرانم که فریبا آنشب آنجا بود رفتند و چند نفر دیگر از جوانان فامیل را هم که در آن خانه بودند دستگیر کردند. پسرم که در سقر بود خود را به مناطق آزاد شده رساند و به پیشمرگان ملحق شد. فریبا، دختر

کوچکم، که آن وقت فقط پانزده سال سن داشت نیز در خطر بود. در سنج همه خانه‌ها را بازرسی می‌کردند و همه جا ناامن بود. فریال به تهران و به منزل یکی از خواهرانش رفت. همان زمان پاسداران برای دستگیری فتحیه و همسرش به خانه آنها ریختند. همه خانه‌هایی که فعالین تشکیلات تهران، به هر دلیلی و یا به نوعی، حتی فقط به دلیل رابطه خانوادگی، به آن رفت و آمد کرده بودند شناسایی شده بود و هیچکس در امان نبود. فتحیه و همسرش را همانشب دستگیر کردند. فریال، با حمله پاسدارها خودش را به خانه یکی از همسایگان می‌رساند و در آنجا مخفی می‌شود. فردای آن روز به من خبر داد که زود بیا. تلفن‌ها کنترل بود و به راحتی نمی‌توانستیم حرف بزنیم. فوراً به تهران رفتم. هیچ جا امن نبود و می‌بایست او را به جای دیگری می‌بردم. از آنجا به کرج و منزل یکی دیگر از خواهرانش بردم. اما آنجا هم امن نبود چون همه خانواده در خطر بودند. پس از مدت کوتاهی او را به خرم‌آباد و منزل یکی دیگر از اقوام بردم. این اتفاقات زمانی بود که فریال، مسعود، فتحیه و همسرش در زندان بودند. برای تأمین امنیت فریال از یک شهر به شهر دیگر می‌رفتم و در عین حال دنبال به دست آوردن خبری از زندان بودم و نگران سلامتی بچه‌هایم. پس از چند هفته‌ای، فریال تماس گرفت و گفت من که نمی‌توانم همیشه اینجا بمانم، می‌خواهم پیش برادرم و به مناطق آزاد شده بروم. تنها جای امن نزد پیشمرگان بود. برای این که از امن بودن مسیر و درستی این کار مطمئن بشوم راه را جستجو کردم و به دیدن پسرم رفتم. موضوع را با او در میان گذاشتم و او هم موافق بود که تنها راه حفظ فریال همین است. فریال خیلی جوان بود و نگران بودم. وقتی به خرم‌آباد رفتم به او گفتم خیلی خسته‌ام، می‌ترسم در این راه تو

را هم بگیرند. شاید بهتر این باشد که خودم تو را ببرم و تسلیم کنم. گفت تسلیم شدن و کشته شدن فرق زیادی ندارد و بهتر است که از اینجا بروم. مجبور شدم برای امنیتش او را مخفیانه باز به سنندج، و از آنجا به روستای ماموخ و سپس باینچوب که پیشمرگان مقر داشتند برسانم. او را آنجا گذاشتم و برگشتم به دنبال خبری از عزیزان در بندم.

همزمان با این اتفاقات، شنیدیم که دختر عمویم به نام شهربانو که در تبریز دانشجوی پزشکی بود، به جرم همکاری با سازمان مجاهدین دستگیر شده است. شبانگاه به خوابگاه دانشجویی آنها حمله کرده و او را همراه بیست نفر دیگر و همچنین مادرش که به دیدنش رفته بود دستگیر کرده بودند. مادرش را، که خاله من هم بود، پس از مدت کوتاهی به سنندج برگرداندند و بعد هم آزاد شد اما شهربانو پس از تحمل چهار ماه زندان و شکنجه، در تاریخ ۲۹ اردیبهشت ۱۳۶۲، در تبریز و به شیوه‌ای وحشیانه حلق‌آویز شد. او را در گورستانی در کرمانشاه دفن کردند.

سایه ترس و وحشت همه جا را گرفته بود. از هر طرف جوانان را دستگیر می‌کردند و از طریق شناسایی توسط توابعین روز بروز به تعداد آنها اضافه می‌شد. زندان شهر دیگر جا نداشت و دستگیرشدگان را به زندانهای قروه، دیواندره، کرمانشاه، کرج و قزل حصار و اوین می‌فرستادند. تعدادی از خانواده‌ها هم از کردستان به شهرهای دورافتاده تبعید شدند. برادرم، مسعود، در تهران زندانی بود. چند ماه بود که از او خبر نداشتم. آخرین خبر این بود که در بند ۳۰۰۰، یکی از شکنجه‌گاههای معروف جمهوری اسلامی، است. ۲۵ خرداد همان سال ۱۳۶۲ همراه مادرم و یکی دیگر از برادرانم جهت ملاقات با او به تهران و به دم

زندان اوین رفتیم. بعد از مدت زیاد و مشکلات فراوان تا رسیدن به در زندان، وقتی که نوبتمان رسید گفتند زندانی شما ملاقات ندارد و حالا هم برای بازجویی رفته است. ما به سنج برگشتیم. وقتی که به خانه رسیدیم دیدیم پدرم همراه یکی از فامیلهای تهران رفته است. آن روز جلوی زندان به ما چیزی نگفتند اما از طرف زندان اوین به سنج زنگ زده بودند و به پدرم گفته بودند که "بیانید وسائل پسران را تحویل بگیرید، او را دیشب همراه عده‌ای دیگر اعدام کرده‌ایم". پدر پیر و ریش سفید من با شنیدن این خبر وحشتناک به حالی می‌افتد که قابل توصیف نیست. با آن فرد فامیل بدون معطلی به تهران می‌روند و ساک و وسائل مسعود را همراه آدرس و شماره قبرش دریافت می‌کنند. به این ترتیب مسعود هم پس از هشت ماه حبس، در زندان اوین اعدام شد.

هیچکس نمی‌توانست اعتراضی بکند و حرفی بزند. پدرم با ناتوانی به بهشت زهرا می‌رود و آنجا می‌فهمند که اعدامیها را در جاده خراسان و در محلی به نام خاتون آباد دفن کرده‌اند. ما بعداً به آن گورستان رفتیم. زمین بزرگی بود و هیچکدام از قبرها نام و نشانی نداشت. اصل قبرستان پشت کلیسا و قبرستان مسیحیها قرار داشت. یک طرف آن هم گورستان بهاییها بود که تعداد زیادی از آنها را هم اعدام کرده بودند. جاده‌ای خلوت و پرت و دورافتاده است که وسط هفته رفتن به آنجا به تنهایی خطرناک است و تنها می‌توان روزهای جمعه که شلوغ است به آنجا رفت.

شنیدیم که در وسط آن محوطه چندین گور دسته جمعی برای مجاهدین وجود داشته است. سالها بعد هم که قتلها و اعدامهای دسته جمعی مجاهدین بود همه را در آن گورهای دسته جمعی چال کردند اما چون خاک روی آنها کم بوده کفتار و حیوانات دیگر

اجساد را از خاک در می‌آورند و بوی بد لاشه‌ها مردم آن اطراف را وادار به اعتراض و شکایت می‌کند. پس از مدتی چند کامیون خاک روی اجساد ریخته بودند. ما نمی‌توانستیم زود بزود به تهران برویم، اما هر بار که می‌رفتیم متوجه می‌شدیم که چقدر تعداد قبرها زیاد شده است.

در فاصله کمتر از یک ماه برادرم و دختر عمویم اعدام شده بودند. مرتب مراسم عزا و ماتم داشتیم. از طرفی هم دلواپس فرزندانم بودم که در کوه بودند. پدر و مادرم تنها بودند و پدرم مریض بود. روزگار خیلی سختی داشتیم. خیلی احساس تنهایی و بی‌پناهی می‌کردم. پدر و مادرم مجبور شدند خانه‌ای را که داشتند بفروشند و به نزد من بیایند. من هر پانزده روز یکبار به ملاقات زندانیها به تهران می‌رفتم. یکی از روزها که به ملاقات رفته بودم دیدم دخترم را پشت سیمهای توری گذاشته بودند. گفتم چرا ملاقات من پشت تور و سیم است. گفتند که تو اخبار پیشمرگان را برای او می‌آوری. هرچه گفتم که من از آنها خبر ندارم باور نکردند و ملاقات ما به سختی انجام شد. یک مرتبه دیگر گفتند که او را به زندان قزل حصار منتقل کرده‌ایم. پرسیدم کی می‌توانم به ملاقات او بروم. گفتند خبرت می‌کنیم. برایش وسایل حاضر کن از قبیل پتو، بالش، شال، لباس، پول و چیزهای ضروری. پس از مدتی به زندان قزل حصار رفتم و فریبا را آنجا دیدم ولی وسایل را قبول نکردند و گفتند در ملاقات بعدی می‌توانی آنها را بیاوری. من هم با همان بار که سنگین هم بود به سنجندج برگشتم. مرتبه بعد که قرار بود به ملاقات بروم، دختر ناتنی‌ام که در کرج منزل داشت به من گفت که شب قبل از ملاقات بیا منزل ما و فردایش ما شما را به دم زندان می‌رسانیم. من هم همین کار را کردم و به امید این

که به خانه آنها می‌روم و با هم به ملاقات می‌رویم، خوشحال به منزلشان رفتم. زنی در را باز کرد که او را نمی‌شناختم. گفت ما این خانه را یک هفته قبل خریده‌ایم و صاحبخانه قبلی به شهرک مهرویلا رفته و من آدرسشان را نمی‌دانم و در را برویم بست. من جای دیگری را نداشتم. خسته و درمانده بودم. روزهای پائیزی آبانماه بود. خیلی ناراحت شدم. می‌گفتم که ای خدایا من چقدر بدبخت هستم. زنی تنها و غریب در یک شهر بزرگ، من به امید اینها آمدم، نه آدرس دیگری دارم نه شماره تلفنی. نمی‌دانستم چکار کنم، چیزهایی هم که برای فریبا آورده بودم همراهم بود. بالاخره به این فکر افتادم که به زندان قزل حصار بروم و خودم را به پاسداران معرفی کنم. با یک تاکسی خودم را به کیوسک نگهبانی رساندم و گفتم که جریان من اینطوری است و حالا نمی‌دانم چکار کنم. گفتند به کرج برو و تا فردا در مسافرخانه بمان. گفتم من نمی‌توانم. اجازه بدهید تا فردا صبح و رسیدن اتوبوسهای خانواده‌ها اینجا بمانم. آنها اجازه دادند که بمانم و من روی نیمکت در داخل کیوسک نگهبانی نشستم. خسته، ناراحت و نگران بودم و به مسیری که در زندگی طی کرده بودم فکر می‌کردم. از سنندج که راه افتادم اول به تهران رفتم چون پدرم در بیمارستان بود و چند روز بود عمل قلب کرده بود. داستان بیماریش برمی‌گشت به وقتی که برادرم در زندان اوین بود و او می‌خواست به ملاقاتش برود که در وسط خیابان از حال می‌رود و بیهوش می‌شود. عده‌ای دورش جمع می‌شوند و او را به بیمارستان می‌رسانند. آدرس و شماره تلفن یکی از برادرهایم را در جیبش پیدا کرده بودند، به او زنگ می‌زنند و خبر می‌دهند. دکترها گفتند که پدرم احتیاج به "پیس مایکر" دارد که ضربان قلبش را تنظیم کند. به هر صورت قبل از

آمدن به کرج، به عیادت پدرم در بیمارستان رفتم و به امید این که شب را در خانه دختر ناتنیم می‌مانم و بعد می‌توانم به ملاقات دخترم بروم به کرج رسیدم. اما حالا در کیوسک نگهبانی پاسداران زندان هستم و باید مزخرفات آنها را بشنوم. چیزهایی می‌پرسیدند که نمی‌توانستم جواب بدهم. خیلی سخت بود. بالاخره ساعت دو بعد از نصف شب یک ماشین از مشهد به آنجا رسید که به ملاقات دخترشان آمده بودند. یکی از سربازها از کیوسک بیرون رفت و بعد از این که دید آنها هم به ملاقات آمده‌اند برگشت و گفت اگر می‌خواهی وسایلت را اینجا بگذار و خودت به ماشین آنها برو تا اتوبوسها برسند. من هم این کار را کردم و به داخل اتومبیل آنها رفتم و تا صبح پیش آن خانواده ماندم. وقت ملاقات از آنها خداحافظی کردم و به در زندان رفتم و وسایل را تحویل دادم. دخترم را دیدم و بعد همراه با خانواده‌های دیگری که به ملاقات عزیزانشان آمده بودند، به سنج برگشتم. فکر نمی‌کنم خاطره تلخ آن شب را هیچوقت از یاد ببرم. خیلی احساس بدبختی می‌کردم و همه اتفاقاتی که پیش می‌آمد مایه سختی و ناراحتی بیشتر می‌شد. فکر می‌کردم که اگر به تهران و ملاقات پدرم نرفته بودم و با سایر خانواده‌ها همسفر بودم این وضع برایم پیش نمی‌آمد. به این فکر می‌کردم که چطور دختر ناتنیم فراموش کرده بود به من خبر بدهد خانه را فروخته‌اند و دیگر آنجا نیستند و یا این که اگر در ملاقات قبلی وسایل فریبا را از من قبول کرده بودند این مشکلات پیش نمی‌آمد. به زندگیم فکر می‌کردم. به این که شوهرم قبل از مرگش، اعتراف کرد که با ازدواجش با من که چهل سال از او جوانتر بودم، باعث تباهی زندگی و جوانی من شده بود و با این وجود از من خواست که از بچه‌ها مواظبت کنم. با خودم فکر می‌کردم که آیا

این بود مواظبتی که از بچه‌ها به عمل آوردم. ای خدا چطور به زندگی ادامه بدهم؟ حالم اصلاً خوب نبود بطوری که تعدادی از همسفرانم متوجه شدند و دورم جمع شدند. بالاخره ساعت ۱۲ شب اتوبوس به سنندج رسید.

آخرین باری که من دم زندان قزل حصار رفتم ۱۶ بهمن سال ۱۳۶۲ بود. یک هفته قبل از این تاریخ، مادر زن برادرم فوت کرده بود. بعد از مجلس ختم قرار بود که من همراه همسر برادرم و چند نفر دیگر از اقوام آنها به تهران برویم زیرا رسم بر این بود که تنه‌ایش نگذاریم و در تهران هم قرار بود مجلس ختم به جای آورند. مردم در آن مجلس شرکت کردند و بعد از آن، وقتی که می‌خواستیم به سنندج برگردیم یکی از دخترهای ناتنی‌ام که در تهران زندگی می‌کرد زنگ زد و گفت شنیده‌ام که به خاطر ۲۲ بهمن به خانواده‌های زندانیان ملاقات حضوری می‌دهند، به خانه ما بیا که خوراکی و غذا و میوه تدارک ببینیم و به ملاقات فریبا برویم. خیلی خوشحال شدم و با شادی از این که حضوراً ملاقات می‌کنیم به آنجا رفتم. تا دیروقت غذا تهیه کردیم. آخر شب به من گفت برو بخواب که فردا صبح زود باید برویم. نیم ساعتی نگذشته بود که تلفن زنگ زد و شوهرش جواب داد. سؤالی نکردم و فکر کردم تلفن مربوط به خودشان است. صبح که از خواب بیدار شدم دیدم هر دوی آنها پریشان هستند. شوهرش گفت برف زیادی باریده است، نمی‌شود به این ملاقات بروید؟ گفتم مگر ممکن است؟ بیست روز است فریبا را ندیده‌ام و حتماً باید بروم. شما هم اگر نمی‌توانید من تنه‌ایی می‌روم. سعدیه گفت به خاطر خودت می‌گویم که سرما می‌خوری. بعد هم همراه من تا دم زندان قزل حصار آمد.

بیشتر از ده اتوبوس حامل خانواده‌های زندانیان آنجا بود. گفتند به مناسبت جشنهای ۲۲ بهمن ملاقات آزاد است و از هر خانواده‌ای چهار تا شش نفر آمده‌اند، برای همین شلوغ است. دیدم مادرم و برادرم هم از یکی از ماشینها پیاده شدند. آنها هم با وجود این که هوا خیلی سرد بود و برف می‌بارید آمده بودند. زیاد توجه نکردم و فکر می‌کردم که دخترم خیلی وقت است از این غذاها نخورده است. حالا که ملاقات آزاد داریم دور هم می‌نشینیم و من هم دل سیر او را می‌بینم و با او حرف می‌زنم. غافل از این که مادرم خیر اعدام فریبا را شنیده و برای کمک به من، وقتی که خیر را می‌شنوم، آمده است.

برای گرفتن نوبت ملاقات به دم زندان رفتم و از کیوسک نگهبانی تقاضای ملاقات کردم. گفتند که زندانی شما را به اوین برده‌اند. گفتم برایم بنویسید که بروم و دخترم را ببینم. گفتند تو به شهر خودت برگرد، بعداً به شما خبر می‌دهند دیگر لازم نیست به اینجا بیایی. گفتم چطور ممکن است، من نمی‌توانم همینطوری برگردم. برخوردارشان خیلی پرخاشگرانه بود و من همچنان فکر می‌کردم که اینها عادی است و خصلت آنها همین است. بعداً که فکر کردم یادم آمد که آخرین باری هم که به زندان اوین و برای ملاقات مسعود رفته بودیم برخوردارها خشن و بی ادبانه بود و بعد فهمیدیم که او را اعدام کرده‌اند. اما آن روز من متوجه نشده بودم و هنوز خوش باور بودم. دیدم سعدیه گریه می‌کند، گفتم گریه نکن، عیب ندارد، دفعه بعد حتماً ملاقات می‌کنیم. او از همانجا به منزلش در تهران رفت و من هم همراه سایر خانواده‌ها به سنندج برگشتم. یکی دیگر از مادران که دختر او هم همراه فریبا بود و او هم مثل من از سرنوشت دخترش بیخبر بود، تا همدان در همان

ماشین همراهان بود. ما به سنج برگشتیم و وقتی که رسیدیم دیدم اوضاع خانه دگرگون شده است و منزل را برای کاری آماده کرده‌اند. عده‌ای از فامیله‌ها هم آنجا بودند. دلیل آمدنشان را پرسیدم گفتند که چون مادر پیش شما آمده بود ما هم نخواستیم پدر تنها باشد. من هم قانع شدم و از فرط خستگی رفتم و دراز کشیدم. نیمه شب بیدار شدم و متوجه شدم که جورابم هنوز خیس است چون تمام روز قبل را روی برفهای جلوی زندان ایستاده بودیم. صبح اول وقت به خانه یکی از آشناایمان که بچه‌هایش در کوه و پیشمرگه بودند رفتم که از بچه‌ها خبری بگیرم. او خبر فریبا را می‌دانست. گفت شکر خدا بچه‌های کوه سلامت هستند و چادرش را به سر انداخت و همراه من آمد. وقتی که به خانه رسیدم پدرم مرا صدا کرد و گفت دخترم دو شب پیش از زندان اوین تلفن کردند و گفتند تو با فریبا چه نسبتی داری؟ من هم گفتم که پدر بزرگش هستم و آنها گفتند که او همراه هفت نفر دیگر اعدام شده است. یکی دیگر از اعدامیها ماریا ترقی، دختر همان خانمی بود که شب قبل در همدان پیاده شد. من دیگر هیچ چیز نمی‌شنیدم، نمی‌فهمیدم، نمی‌دانم چطور زنده ماندم و چطور توانستم زندگی کنم... فریبا فقط ۲۱ سال داشت. وی که روز اول دیماه ۱۳۶۱ دستگیر شده بود، روز ۱۳ بهمن ۱۳۶۲ در زندان اوین اعدام شد. خیلی معصوم و دوست داشتنی بود. نمی‌دانستم چکار کنم. هیچ چیز نمی‌تواند این درد را بیان کند.

هر روز به اسامی اعدام شدگان اضافه می‌شد و هر روز خانواده‌ای از اعدام فرزندش باخبر می‌شد. گفتند اعدام شدگان آن شب بیست و چهار نفر بودند. باز در خانه ما مراسم عزاداری و مجلس ماتم برپا شد. هر روز را با یکی از خانواده‌ها که شهید

اعدامی داشتند به عزاداری مشغول بودیم. عکس عزیزانم، حمید، مسعود، فریبا و شهربانو، همه را، بزرگ کرده بودم و در اتاقها بود. روزی دو تواب و یک پاسدار به منزل ما آمدند و به من گفتند که اگر این عکسهایی را که اینجا گذاشته‌ای برنداری خودت را هم زندانی می‌کنند. در ضمن تهدید کردند که اگر از این پس با خانواده‌ها جمع شویم و شعار بدهیم و مرگ بر جمهوری اسلامی بگوییم همه را دستگیر می‌کنند.

درد از دست دادن عزیزان انگار کافی نبود که مرتب فضای ترس و وحشت و تفتیش خانه‌هایمان و برخوردهای زننده و توهین آمیز هم اضافه می‌شد. روزی نبود که پاسداران و جاشها ما را اذیت نکنند. یکی از توابها دختری بود که در زندان با فریبا هم اتاقی بود. در آنجا کارهای او را زیر نظر می‌گرفت و به مسئولان زندان گزارش می‌داد. او هم آن روز به خانه ما آمد و گفت که آمده‌ام حالت را بپرسم. وجودم پر شده بود از کینه و دشمنی. سر برداشتم و گفتم شما را فرستاده‌اند برای جاسوسی. زود از خانه من برو بیرون. او هم بلند شد و رفت. فردا صبح خودم به طرف سپاه پاسداران رفتم و به آنها گفتم دخترم را اعدام کردید بدون این که خبر بدهید. حالا هم مأمور می‌فرستید که مرا تهدید کند. اینست عدالت شما؟ آنها هم گفتند تا زمانی که دو فرزند دیگری را از کوه نیاوری ما همیشه با شما رفتارمان همین خواهد بود. با درد بیدرمان خود مدام در جدال بودم و نمی‌دانستم چکار کنم.

دو هفته بعد از اعدام فریبا، با عده‌ای از اقوام و فامیلها به تهران و به بهشت زهرا رفتیم. پس از این که مأموران نشانی قطعه و ردیف و شماره قبر را به ما دادند، به پول آن زمان دو هزار تومان بابت سنگ قبر از من گرفتند و تعهد گرفتند که روی

سنگ چیزی ننویسم، مگر نوشته‌ای که آنها تأیید کنند. من اجازه نداشتم چیزی اضافه کنم. گفتند که بیشتر از یک ساعت نباید سر قبر باشید و تجمع نداشته باشید و باید و نبایدهای زیاد دیگر. با این وصف ما همه این اوضاع را تحمل کردیم. پس از این که محل دفن عزیزانمان را پیدا کردیم، از سنج ماسه و سیمان و آجر و سرامیک تهیه کردم و خودم همراه یک بنا و چند مادر دیگر که فرزندانمان اعدام شده بودند شروع به درست کردن سنگ قبر کردیم. یک روز تا غروب من و یک مادر دیگر با کمک آن مرد بنا مشغول سنگ قبرها بودیم. گریه می‌کردیم و کار می‌کردیم و به یاد جوانانمان بودیم. می‌بایست بار سنگین غم و غصه را تحمل می‌کردیم.

تا هفت سال پس از اعدام دخترم من هر ماه به سر خاک او در بهشت زهرا می‌رفتم. برادرم در خاتون آباد در جاده خراسان خاک شده بود. از بهشت زهرا تا خاتون آباد مسافت زیادی است. قبرهای خاتون آباد نشانی ندارد. همه به صورت تپه خاکی است ولی روزهای جمعه که خانواده‌ها سر خاک عزیزانشان می‌روند، تمام آنجا غرق گل می‌شود و خانواده‌ها آنجا را به صورت گلستان و بسیار زیبا درمی‌آورند. در آنجا مادران و خواهران کشته شدگان دور هم می‌نشستند و خاطرات فرزندانمان را تعریف می‌کردند. هر کدام از حزب و جریانی سیاسی. همگی ما با نفرت و انزجار از روزهای سخت و غیرقابل تحمل سالهای ۶۱ تا ۶۳ صحبت می‌کردیم. هر بار که از تهران برمی‌گشتم تا چند روز فقط یاد قبرستانها را در سر داشتم. شهربانو، دختر عمویم در گورستان کرمانشاه دفن شده بود. همانطور که قبلاً گفتم او را در تبریز اعدام کردند و جنازه‌اش را به کرمانشاه بردند. خلاصه تمام خانواده را

داغدار کردند. ما تا زنده هستیم نمی‌توانیم ستمها و بدیهای جمهوری اسلامی را از یاد ببریم. دورانی بود پر از ناامیدی و رنج و من بیش از پیش تنها و خسته بودم. پدر و مادر پیرم هم تنها بودند و مریض، و همه داغدار فرزندانمان. تصمیم گرفتیم که با هم زندگی کنیم.

پدر و مادرم چند سالی بود خانه قدیمی را فروخته بودند و یک خانه کوچک در محله‌ای دیگر داشتند. مجبور شدند آنجا را هم بفروشند و پول آن را هزینه مراسم عزاداری و درمان و خرج عمل قلب پدرم بکنند. من هم که دیگر نمی‌توانستم در خانه‌ای که آنهمه مراسم عزاداری در آن برپا شده بود، زندگی کنم، خانهم را فروختم و خانه برادرم اسعد را از آنها خریدم و با پدر و مادرم به آنجا که دو طبقه بود، نقل مکان کردیم.

برادرم امجد، با پیشمرگان از شهر بیرون رفت اما پس از مدتی تصمیم گرفت برگردد. ولی بدلیل خطر دستگیری، مدتی مخفیانه در سنج زندگی می‌کرد، بالاخره مصمم شد که به امید دوری از خطر به تهران و کرج برود و در آنجا کاری پیدا کند. متأسفانه او در آنجا هم در امان نبود و در مسیر تهران به کرج شناسایی و دستگیر شد. پس از بازجویی و اذیت و آزار زیاد چون معلوم شد که جرمش زیاد نیست او را به ۹ سال حبس محکوم کردند. خوشبختانه از این مدت فقط سه سال در زندان سنج ماند و بعد خلاص شد و دیگر ترسی نداشت و آزادانه در شهر رفت و آمد می‌کرد و یک کار آزاد هم پیدا کرد. پس از مدتی ازدواج کرد و موفق شدند بعد از چند سال از ایران خارج شوند.

برادر کوچکم معلم دهات بود. دو برادر دیگرم، اسعد و علی هر دو از کار اخراج شده بودند و برای ادامه زندگی و پیدا کردن کار، همراه با خانواده‌هایشان به تهران کوچ کردند. همانطور که گفتم دختر ناتنی‌ام، فتحیه و همسرش هم در تهران دستگیر شده بودند. خوشبختانه همسرش پس از چند ماه آزاد شد و به نزد فرزندان‌شان که در آن مدت خواهر دیگرشان، سعدیه، از آنها نگهداری می‌کرد برگشت. فتحیه اما پنج سال در زندان ماند. همسرش و بچه‌هایش گاهی می‌توانستند به ملاقاتش بروند. پس از آزادی از زندان بود که خیر اعدام فریبا و مسعود را شنید.

پیشمرگان و دیدار از بچه‌ها

در آن ایام تنها امیدم دیدن بچه‌هایم در کوه بود. مدتی پس از اعدام فریبا تصمیم گرفتم به دیدن پسر و دخترم نزد پیشمرگان بروم. با یکی از مادران که دختر او هم در کوه بود تدارک سفر را دیدیم و مخفیانه به راه افتادیم. صبح زود با مینی بوس دهات، خودمان را قاطی مسافران ده جا دادیم و در دو راهی جاده پیاده شدیم و پای پیاده خودمان را به "باینچوب" رساندیم. مسیر سختی بود چون می‌بایست از جاده اصلی نرویم و از راه‌های بین آبادیها و میان کوه‌ها دور بزنیم. اما دلم خوش بود که آزادانه بچه‌هایم را می‌بینم. وقتی که رسیدیم پسرم در آنجا بود. دخترم را برای دوره تعلیماتی به مقر دیگری فرستاده بودند. بوسیله بی سیم به او خبر دادند که مادرت آمده است. من در این فاصله با پسرم مشورت

کردم و گفتم در نظر دارم از فریال بخواهم که همراه من برگردد. اگر خودم او را تسلیم کنم شاید در امان بماند و بتواند با من زندگی کند. پسرم گفت تسلیم نشود بهتر است ولی بهر حال خصوصی با خودش صحبت کن و نظرش را بپرس. اما پیش رفقایش چیزی نگو که باعث ناراحتی‌ات نشود و مبادا به تو مشکوک بشوند. چند ساعتی گذشت و دخترم همراه دو نفر از رفقایش به باینچوب آمد. قیافهٔ جوانش با آن لباس پیشمرگانه و... برایم عجیب بود. موضوع برگشتن را با او در میان گذاشتم و او گفت که دیگر بر نمی‌گردم. من هم چون نمی‌خواستم او را ناراحت کنم و از طرفی خودم هم نمی‌دانستم در واقع کجا امنتر است، دیگر اصرار نکردم. یک شب را با آنها بودم و فردایش به سوی شهر به راه افتادم.

از آن پس سعی کردم هر ماه یک مرتبه به دیدنشان بروم. کمتر پیش می‌آمد که با هم و در یک جا باشند و برای دیدنشان به دو محل و مکان می‌رفتم. هر وقت که می‌رفتم کوله بار سنگینی شامل لباس و دارو و غذا و پول و چیزهای دیگر که احتیاج داشتند، همراه می‌بردم. با زحمت زیاد مسیرها را طی می‌کردم و خیلی وقتها اتفاق می‌افتاد که پاسداران سر راهم را می‌گرفتند و مجبور می‌شدم یا برگردم و یا وسایلم را ضبط می‌کردند. چند مورد پیش آمد که همراه مادران دیگری بودم که همگی گرفتار شدیم. یکبار کوله‌پشتی را که مقداری غذا و خوراکی در آن بود از من گرفتند و خودم را هم به شهر برگرداندند. گفتند اگر وسایلت را خواستی به سپاه پاسداران در باشگاه بیا که آنها را پس بدهیم. واضح بود که تهدید می‌کردند و من هم صرف‌نظر کردم.

یک مرتبه می‌خواستم به منطقهٔ سارال بروم. دو نفر بودیم. در سه راهی نزدیک روستای جانوره به محض این که از ماشین پیاده

شدیم که بقیهٔ راه را پیاده برویم، توسط مأمورانی که خودشان را آنجا مخفی کرده بودند دستگیر شدیم. ما را به سپاه پاسداران جانوره تحویل دادند و در آنجا در اتاقی نگه داشتند. چند ساعت بعد یکی آمد و پرسید کجا می‌خواستید بروید؟ من هم گفتم پسرم چند روز است از منزل رفته و می‌خواهم دنبالش بروم شاید پیدایش کنم و بتوانم او را برگردانم. پس از این که از ما تعهد گرفتند و مدتی معطلمان کردند ما را سوار یک وانت بار کردند که مخصوص حمل تیربار بود. به قدری ترسیدم که نزدیک بود بمیرم. بالاخره به روستایی به نام آلیه‌من رسیدیم و در آنجا ما را پیاده کردند. روستا پر از "جاش" بود و نتوانستیم شب را در آنجا بمانیم. پیاده به آبادی دیگری رفتیم و صبح از آنجا خودمان را به نزد پیشمرگان رساندیم. پس از دو روز مسیر دیگری را برای برگشت در پیش گرفتیم و پاسداران ما را ندیدند.

هر بار که به منطقه می‌رفتم با حادثه‌ای مواجه می‌شدم. یک مرتبه از راه چرنو به خاک‌روزی و هانه گلان رفتم. هنوز خستگی راه از تنمان نرفته بود که گفتند باید بروید. گفتم چرا؟ گفتند پاسداران ما را تعقیب کرده‌اند و درگیری در پیش است. ما از راه دیگری خودمان را به چاولکان و از آنجا به سر جاده رساندیم و سوار مینی بوس دهات شدیم و خود را به شهر رساندیم. در طول این سالها دنبال بچه‌ها و هر بار در پی ماجرا و مسیر پر مخاطره‌ای به آبادیها و مکانهای زیادی رفتم که بخشی از آنها را به یاد دارم از جمله: آبادیهای منطقهٔ سارال و برپله که عبارت بودند از ماموخ، باینچوب، خاک روزی، چرنو، قلوژه، ماین دول، هانه گلان، دوزه غره، چاولکان، تازه آباد، شاه نشین، آولصمدی، صوفی بله، ده بنیاد، هانه کرمله، کاکونذکریا، شوکت

بگ، گزردره، سورکهول، ضنوری، نیزل. بخش دیواندره، رشیدآباد، دره‌گزان، بس، شاقلا، کوههای هزارکانیان، مولاناوا، کاکوسان، تازآباد، تیلکو. سرشیو سقز، بایر، بوردمه، سیف، کانی شکر، دشت شلیر، سرشیو مریوان، وشکه‌لان، دوپلوره، کوههای شلیر، ساوجی، میرکه دریز، اوالان سقز و بانه، کانی سور سردشت، اشکان، چم کلوی، شانہ اخزی، کورہ‌داوی. و در قسمت عراق بازار صفرا، اردوگاہ مالومه، چومان، چوخماخ، کاریزه، سلیمانیه، اردوگاہ گلان، رانیه و دره بوتی.

هر کدام از این آبادیها و شهرها که رفته‌ام سرگذشت و خاطرات جالب و به یادماندنی برابم دارد. از باینچوب که اولین سفرم بود فقط به یاد دارم که وقتی پیشمرگان جمع شدند و مشغول نهار خوردن بودند من نگران بودم که دشمن به آنها حمله نکند. هنوز نمی‌دانستم که آنها همیشه نگهبان دارند و خودشان می‌دانند که چکار می‌کنند. هر دفعه که به دیدن فرزندانم رفته‌ام با موضوعی روبرو شده‌ام گاهی خوب و گاهی ناراحت کننده. در مسیرهای مختلف که گاهی از قاطر یا الاغ استفاده می‌شد اوایل می‌ترسیدم که سوار شوم و اغلب با پای پیاده کوهها را پشت سر می‌گذاشتم. همیشه الاغ کرایه می‌کردم ولی بیشتر اوقات حیوان فقط وسایلم را حمل می‌کرد. اما وقتی که ساعتها در راه بودیم مجبور می‌شدم باوجود ترس سوار شوم. یکبار هم می‌خواستم قبل از مراسم سالگرد اعدام فریبا، دیداری از بچه‌ها بکنم. با دو نفر از مادران عازم دشت شلیر شدیم. بعد از آن که به شهر سقز رسیدیم به کمک یکی از آشناهایم به سرشیو سقز و از آنجا به اوالان که یکی از دشتهای شلیر عراق است و پیشمرگان آنجا را به صورت اردوگاہ درآورده بودند رفتیم. آذرماه بود و آن وقت سال بسیار

سرد بود و سوز فراوانی داشت. در آنجا چادر زده بودند و خوابگاه و آشپزخانه و تدارکات و تجهیزات لازم برای خودشان فراهم کرده بودند. قبل از این که به اردوگاه پیشمرگان برسیم در راه به کاروانی برخوردیم که برمی‌گشتند. پس از سلام و خسته نباشید یکی از مردها رو به من پرسید کجا می‌روید؟ من هم گفتم به شلیر می‌رویم برای دیدار. پرسید سنجی هستی؟ گفتم بله. با تأسف گفت من سه زن دارم یکی در زنجان، یکی در بوکان و یکی در سلیمانیه. اما می‌خواهم در سنندج هم زن بیاورم. من هم گفتم خوب معطل چه هستی برو بیاور! گفت اگر تو راضی شوی همین حالا در آبادی شما را عقد می‌کنم. من و همراهانم خیلی خندیدیم و از آنها دور شدیم. وقتی که پیش پیشمرگان رفتم، ماجرا را برایشان تعریف کردم و آنها هم بسیار خندیدند. دو - سه روزی را آنجا ماندیم و برگشتیم.

یکی از روزهایی که آنجا بودم پیشمرگان برنج و خورشتی درست کرده بودند. وقت نهار یکی از پیشمرگان نزد من آمد و با احترام زیاد گفت قبل از خوردن غذا لازم می‌دانم به شما بگویم که این غذا را مجبور شده‌ایم از گوشت خوک درست کنیم، و مبادا شما ملاحظه‌ای داشته باشید که در این صورت غذای دیگری برای شما تهیه کنیم. آنها دسترسی زیادی به مواد غذایی نداشتند و در آن کوهها خوکهایی بود که توانسته بودند شکار کنند. من هم گفتم در صورتی که غذا از لحاظ بهداشتی مشکلی ندارد و شما می‌توانید آنرا مصرف کنید، پس من هم می‌توانم و با شما غذا می‌خورم. از این برخورد و جواب من خیلی خوشحال شدند و همگی با هم نهار خوردیم.

هنگام برگشت، همانطور که گفتم هوا خیلی سرد بود و روزها هم کوتاه. مردی که راهنمای ما بود غروب در بین راه از ما جدا شد و به آبادی دیگری به نام بوردمه رفت. هر چه گفتیم که ما به تو پول داده‌ایم که راهنمای ما باشی، جواب نداد و ما را تنها گذاشت. ما هم مجبور شدیم در همان مسیر به راهنمان ادامه بدهیم ولی کم کم شب شده بود. یکمرتبه من در تاریکی میان یک جوی آب افتادم و لباسهایم خیس شد و دیگر نمی‌توانستم به راه ادامه بدهم. یکی از همراهان به آبادی بایر رفت و کمک خواست. مردی با چراغ و قاطر همراه او برگشت و ما نجات پیدا کردیم. در آبادی به منزل یکی از اهالی رفتیم. خانه‌ای شلوغ بود و تنها دو اتاق داشتند. ما را پیش زنها و بچه‌ها بردند. تمام لباسهای من خیس بود. همه را عوض کردم و خوابیدم. باران می‌بارید و از سقف اتاق تا صبح آب روی لحافی که روی من بود می‌چکید. بالاخره صبح شد و ما خودمان را به شهر سقز رساندیم و من به منزل یکی از فامیلهای پدرم رفتم.

همین که نشستیم و گرمای اتاق به من خورد تمام بدنم به درد آمد و از همان لحظه مریض شدم. مجبور شدم یک هفته آنجا بمانم و پس از دکتر و دوا و درمان خودم را به سنندج رساندم که بتوانم برای هفته بعد که سالگرد اعدام فریبا بود تدارک ببینم. همچنان مریض بودم و سرمای راه هنوز در تنم بود. باز به دکتر رفتم و برایم آمپول نوشت. برادرم بلد بود که آمپول تزریق کند ولی نمی‌دانم چرا یکمرتبه فشارم پایین آمد و حالم خیلی بد شد. فوراً با دکتر تماس گرفت و گفتند که به من آب قند و یا آب نمک زیادی بدهند که اثر آمپول را از بین ببرد. خلاصه دوباره زنده شدم و حالم بهتر شد.

روز ۱۳ بهمن ۱۳۶۳ یک سال از اعدام دخترم می‌گذشت. دوستان او و فامیلهای خودم و اشخاصی که جرأت داشتند و از جمهوری اسلامی نمی‌ترسیدند به منزلمان آمدند و با ما همدردی کردند و تا غروب همراه بودند. به یاد فریبا و سایر شهیدان سرود می‌خواندند و برنامه داشتند. رادیو کومله را روشن کرده بودند که ناگهان خیر درگیری حزب دمکرات و کومله از رادیو شنیده شد و اسامی چند نفر از دختران پیشمرگ کومله که به دست دمکراتها شهید شده بودند از رادیو پخش شد که داغ ما را تازه کرد. از جمله این عزیزان فرح ادمن و ژیلا عندلیبی بودند که من هر دویشان را می‌شناختم. روز بعد در منزل آنها برنامه عزاداری برپا شد. آن روز را هم با ناراحتی و اضطراب به سر بردیم و با غم از دست دادن آنهمه جوان و اشخاصی که از نزدیک می‌شناختم و می‌دانستم که چه انسانهای پاک و شجاعی بودند؛ چه دختران و چه پسران کومله. یادشان گرامی و راهشان پر دوام باد.

قبلاً هم گفتم که هر بار که نزد فرزندانم می‌رفتم با ماجرای روبرو می‌شدم. یکبار با یکی از مادران که فرزند او هم در کوه و در میان پیشمرگان بود همسفر شدم و به شهر مریوان و از آنجا به ساوجی رفتیم. قرار بود کسی را همراه ما بفرستند تا به اردوگاه پیشمرگان برسیم ولی یکی از اهالی ساوجی خود را دوان دوان به ما رساند و گفت نظامیها با اسلحه و تیربار نزدیک می‌شوند و نباید بروید. و گفت بهتر است شما هم از اینجا بروید. ما فوراً از بیراهه خودمان را به "برده ره‌شه" رساندیم و شب را آنجا به روز رساندیم و فردا باز همراه یک راهنما راه افتادیم. تا غروب راه رفتیم اما به اولان نرسیدیم. دیگر شب شده بود. هوا خوب بود. به رفیق گفتم همینجا بمانیم چون او پسر کوچکی، نوه‌اش، را همراه

خود آورده بود و این، کار ما را مشکلتر کرده بود. به همین خاطر پشت کوهی کنار جوی آبی نشستیم و کمی غذا خوردیم. خیلی خسته بودیم. مرد راهنما که یک قاطر داشت کمی دورتر خوابید و ما دو نفر هم شب را هرطور بود به صبح رساندیم. هوا که کمی روشن شد پا شدیم، آن طرفها قوطی خالی کمپوت افتاده بود. آتش روشن کردم و در قوطیهای خالی آب جوش آوردم و چای درست کردم. دوستم را صدا کردم و با مرد همراهمان کمی نان و چای خوردیم. زن همراهم دلنتگ بود که چرا برنگشتیم، شاید اصلاً پیدایشان نکنیم. من گفتم حتماً بی نتیجه نمی‌شویم و سعی کردم کمی او را دلداری بدهم. مشغول همین حرفها بودیم که دو نفر را دیدیم که از پیچ کوه پایین آمدند. چون از غروب روز قبل هیچکس را ندیده بودیم برایمان امیدوارکننده بود. نزدیک شدند و سؤال کردیم که از کجا می‌آیند. گفتند نزد پیشمرگان بودند. پرسیدیم زیاد دورند؟ گفت پشت همین کوه هستند. من گفتم ما به اولان می‌رویم و او گفت اگر دیروز نیم ساعت دیگر راه می‌رفتید می‌رسیدید. حالا هم دیر نشده، به راه بیفتید و تا ساعت هفت می‌رسید. خوشحال شدیم و خودمان را جمع کردیم و به راه افتادیم. وقتی که به آنها رسیدیم و جریان را برایشان گفتیم تعجب کردند که چطور نگهبانهایشان از بالای کوه ما را ندیده بودند چون خیلی نزدیک بودیم. خلاصه تازه رسیده بودیم که گفتند ما می‌خواهیم به جای دیگری برویم چون این قسمت نزدیک به جاده و در تیررس جمهوری اسلامی است. آنها به راه افتادند و ما هم بعد از نهار و کمی استراحت به دنبال آنها به راه افتادیم. به نقطه‌ای رسیدیم که مسطح و خوش آب و هوا و سرسبز بود. کنار چشمه‌ای بودیم با آبی که از کوه پایین می‌آمد و منظره‌ای زیبا داشت. همین که رسیدیم به شیوه‌ای منظم وسایل و

پتوها را تقسیم کردند و دور تا دور نشستند. تا هوا روشن بود مختصر شامی خوردند و بعد در روشنایی ماه دور هم نشستند چون نمی‌بایست چراغ روشن کنند. منظره جالبی بود. پسران و دختران پیشمرگه، شاد و سرحال، تا پاسی از شب با هم صحبت می‌کردند و آواز و سرود می‌خواندند. شب را آنجا خوابیدیم. فردا، آنها با برنامه‌ریزی و به ترتیب، چند گروه تشکیل دادند که هر گروه مسئول قسمتی از کارها از جمله فراهم کردن صبحانه و نهار و شام و نظافت و غیره بود. دو روز با آنها بودیم و بعد راهی شهر خودمان شدیم. از راه دیگری برگشتیم که به کسی برخورد نکنیم. البته خودمان را حاضر کردیم که اگر برسیند چرا بچه‌هایتان را نیاورده‌ایم چه جوابی بدهیم. ولی خوشبختانه مشکلی پیش نیامد و کسی ما را ندید.

از سال ۱۳۶۳ که حمله‌های دولت به مناطق آزاد کردستان شدت گرفت نیروهای سیاسی و پیشمرگه‌ها به کردستان عراق رفتند. و دفعه بعد، ما از راه سردشت به کردستان عراق رفتیم. آن موقع چند سالی از فعالیت و رفتن جوانان به کوه می‌گذشت. عده‌ای خسته شده بودند و جمهوری اسلامی برای برگرداندن پیشمرگان و تسلیم شدن آنها خانواده‌ها را وادار می‌کرد که با برگه امان نامه دنبال فرزندانشان بروند. غلامرضا، پسر من، همراه تیمی از دوستانش مخفیانه به شهر برگشته بود. من که خیلی تنها بودم موقعیت را مناسب دیدم و از او خواستم که دیگر به کوه برنگردد، خواهش کردم که خودش را تسلیم کند. او هم وضعیت مرا دید و موافقت کرد. با دردرس زیاد و جنگ اعصاب فراوان بالاخره او را تسلیم کردم. بعد از این که او را سه هفته نگه داشتند با ضمانت

آزاد شد ولی هر هفته می‌بایست می‌رفت و امضاء می‌داد. یک سال بعد دوباره او را گرفتند و این بار سه ماه زندانی بود. خیلی برایم ناگوار بود. شرحش را بعداً می‌نویسم.

مدتی قبل از این که غلامرضا در سال ۱۳۶۴ به شهر برگردد، وقتی که با پدر و مادرم زندگی می‌کردم، من و مادرم برای رفتن به سر خاک مسعود و فریبا به تهران رفتیم. وقتی که به سنندج برگشتیم دیدم که اوضاع کوچه عادی نیست و پاسداران مسلح همه جا بودند. با خودم گفتم شاید دنبال کسی می‌گردند و به راهمان ادامه دادیم تا به خانه رسیدیم. برای این که پدر را بیدار نکنیم برادرم را که آنشب خانه بود صدا کردم و او فوراً در را باز کرد. داخل شدیم و من به طبقه بالا رفتم که دست و صورتم را بشویم. وقتی پایین آمدم دیدم چند نفر پاسدار مسلح داخل خانه هستند و برادرم را رو به دیوار در حالی که دستهایش را بلند کرده نگه داشته‌اند. پرسیدم چه شده؟ جواب ندادند. پاسداران بیشتری وارد می‌شدند، همه خانه را در اختیار گرفتند. بالاخره سؤال کردند شما کجا بودید. گفتم با مادرم به تهران رفته بودیم. پرسیدند کی و چرا؟ گفتم دیروز، چون شب عید است رفته بودیم سر خاک برادر و دخترم. امروز هم که برگشته‌ایم. پدرم را از خواب بیدار کردند و همه ما را در یک اتاق تحت نظر گذاشتند. تمام خانه را زیر و رو کردند. همه مسلح بودند و ما از ترس نزدیک بود از حال برویم. دو ساعت جستجو کردند و بالاخره از پانزده پاسداری که آمده بودند، چهار نفر ماندند و بقیه رفتند اما مرتب با بی سیم با هم در تماس بودند. اجازه نداشتیم حتی به دستشویی برویم و کاملاً تحت نظر بودیم. اگر کسی تلفن می‌زد وادارم می‌کردند جواب بدهم که

ببینند چه کسانی زنگ می‌زنند. کسی هم اگر از بیرون می‌آمد در را باز می‌کردند و می‌پرسیدند کی هست و چرا آمده است. همهٔ مأموران کرد بودند ولی با همدیگر فارسی صحبت می‌کردند. متحیر مانده بودیم که این تفتیش به چه منظور است و جریان چیست. بالاخره ساعت پنج بعد از ظهر به من گفتند پاشو و راه بیفت. گفتم کجا؟ گفتند به سپاه می‌رویم چند سئوالی از تو می‌پرسند و برمی‌گردی. اجازه ندادند همراه خودم چیزی بردارم. مرا در جیبی گذاشتند و به مرکز سپاه پاسداران بردند. از ماشین که پیاده شدم یکی از آنها چشمنودی داد که چشمم را با آن بیندم. بعد هم دستم را کشید و وارد اتاقی شدیم و مرا با وحشتی که در دلم ایجاد شده بود، روی یک صندلی نشاند. پس از مدتی یک پاسدار آمد و با لحن تند گفت چشم بندت را خوب نبسته‌ای و می‌بینی. گفتم نه چیزی نمی‌بینم. شروع کرد به پرسیدن سئوالهایی که اصلاً ربطی به هیچ موضوعی نداشت. قبلاً در چند موردی که بازداشت شدم و یا تحت بازجویی و بازخواست قرار گرفتم، بازجوها سئوالات زیادی داشتند و می‌خواستند به جوابهایی که می‌خواستند دست پیدا کنند و یا حتی با این که جواب بسیاری از آنها را از قبل می‌دانستند اما به منظور دستیابی به اطلاعات بیشتر، سئوالات تکراری و مطرح شده را نشخوار می‌کردند؛ از بچه‌ها می‌پرسیدند، از پیشمرگان می‌پرسیدند، این که وقتی به ملاقات بچه‌هایت رفتی، چه کسانی رادیدی؟ چقدر پول برایشان بردی؟ چکار می‌کردند؟ کجا بودند؟ با کی رفتی؟ مادر فلانی و فلانی چی؟ بودند؟ با هم رفتید؟ از چه کسی کمک گرفتید؟ نام روستاهای مسیر؟ روحیهٔ پیشمرگان چطور بود؟ برای کی نامه و یا سفارش آورده‌ای؟ وقتی می‌رفتی از طرف چه کسی و یا چه کسانی نامه و سفارش و... بردی؟

دیدار بعدی کجا و کی خواهد بود؟ و سئوالاتی از این دست بیشترین سئوالهایی بود که از من و بقیه خانواده‌ها کرده می‌شد. و همیشه هم پیشنهاد می‌دادند بچه‌هایمان را برای راضی کردنشان به تسلیم تحت فشار بگذاریم.

شاید اینهمه سئوال و جوابهای تکراری، برای این بود که نشان بدهند اوضاع را در کنترل دارند و قدرت خود را هم تهدیدی همیشگی برای ما نشان دهند و به ما بفهمانند که تنها در صورت به زانو درآوردن پیشمرگه‌ها و تضعیف روحیه مبارزاتی مردم و قطع ارتباط میان خانواده‌ها و فرزندانشان، آرامش به خانه‌هایمان باز خواهد گشت. در واقع هم تهدیدی همیشگی بود که سایه شومش همواره و شبانه روز روی زندگی‌مان حضور داشت و آزارمان می‌داد.

آنروز هم بعد از این سئوال و جوابها مرا به راهرویی بردند و نشاندهند. تا صبح فقط یک پتو داشتم و از سرما به خودم می‌پیچیدم. بالاخره یکی آمد و با همان چشمبند مرا به یکی از سلولها برد و من چشمم را باز کردم. اتاق کوچکی بود که یک دستشویی داشت و یک پتو روانداز و یکی زیرانداز. دست و صورتم را شستم. بعد یکی آمد و یک تکه نان و پنیر آورد و گفت همینجا بدون سر و صدا بمان. اگر به همه سئوالها جواب بدهی آزاد می‌شوی. گفتم آخر من چکار کرده‌ام؟ بگویید شاید توانستم جواب بدهم. یک شب در را باز کردند و گفتند چشمبندت را ببند و بعد، کسان دیگری وارد سلول شدند. از زیر چشمبند معروف کیلانه (گویی) را دیدم. کسی که عامل دستگیری و کشته شدن عده زیادی از جوانان از جمله برادرم و دخترم بود. همراه دو نفر دیگر داخل اتاق شد و مدتی مرا نگاه کرد. بعد بدون این که حرفی بزند خارج شد و در

را بستند. روز بعد مرا با چشمبند از سلول بیرون بردند. از چند اتاق و زیر زمین رد شدیم تا به اتاقی برای بازجویی رسیدیم. ضبط صوت بزرگی برای ضبط کردن حرفهایم گذاشته بودند. معلوم شد که چند شب قبل عده‌ای پیشمرگه به داخل شهر آمده بودند و در اثر درگیری مسلحانه بین پاسداران و پیشمرگان دو نفر کشته شده‌اند. در جیب یکی از کشته شدگان یادداشتی پیدا کرده بودند که اسم من و چند خانواده دیگر روی آن نوشته شده بود. از من پرسیدند که تو این شخص را می‌شناسی؟ گفتم نه. گفت پس چطور اسم تو را همراه داشته است، حتماً تو از چیزهایی اطلاع داشته‌ای. هرچه می‌گفتم باور نمی‌کردند تا این که باز هم معروف کیلانه‌ای را آوردند. اما او گفت که این زن اطلاعی ندارد و آنها حتماً خودشان نام او را نوشته‌اند.

یکی دیگر از سئوالها این بود که وقتی پیش کومله می‌روی با خودت چه می‌بری؟ من هم گفتم من مادر هستم هر وقت می‌رفتم لباس و کفش و غذا یا شیرینی و امثال اینها را با خودم می‌بردم. سئوال کردند آیا نامه هم رد و بدل می‌کنی؟ گفتم نه. گفتند مدرک داریم. نامه‌ای را نشان دادند و گفتند تو این نامه را برای ملکه ع. برده‌ای. من هم گفتم مادر بزرگش این نامه را برایم آورده بود و گفت اگر او را دیدی این نامه را به او بده. غیر از این کاری نکرده‌ام. یکمرتبه دیدم ملکه همراه زنی پاسدار وارد شد و ما را با هم روبرو کردند. از او پرسیدم مگر من به غیر از نامه مادر بزرگت که آن هم احوالپرسی بوده چیزی برایت آورده‌ام. او هم گفت نه. بالاخره این موضوع هم تمام شد. بعد پرسیدند چرا به تهران رفته بودید. گفتم همراه مادرم سر خاک دخترم رفته بودیم. حرفهای توهین‌آمیز زیادی زدند و برخوردهای خشونت‌آمیز و

وحشتناکی کردند و گفتند که او ضدانقلاب بوده و تو دیگر حق نداری به سر خاکش بروی. مرا وادار کردند که تعهد و امضاء بدهم که بدون اجازه آنها از شهر و منزل خودم خارج نشوم. پس از پنج روز عذاب روحی مرا آزاد کردند ولی دیگر تا مدتی با هیچیک از مادران و خانواده‌های پیشمرگان ارتباطی نداشتم. تا سال بعد که پسرم به شهر برگشت.

بهرحال وقتی که غلامرضا تسلیم شد سپاه به دنبال من فرستاد و گفت ما به تو برگه امان‌نامه می‌دهیم برو و دخترت را هم بیاور که هم خودت راحت بشوی و هم کار پسرت زودتر انجام بشود. من هم از خدا خواسته خودم را آماده کردم ولی این بار جرأت نکردم همراه خانواده‌های دیگر بروم. خودم تنهایی براه افتادم و به سقز رفتم و از آنجا به بانه و بعد سردشت. فصل بهار بود و بارندگی شدید. تا کانی سور رفته بودم و آنجا وارد قهوه خانه‌ای شدم. دیدم راننده‌ای با سه جوان در مورد رفتن به سردشت صحبت می‌کنند. به طرف آنها رفتم و خواستم که من را هم همراه خودشان ببرند. گفتند که آنها به ده اشکان می‌روند. گفتم من هم همراهتان می‌آیم. سوار ماشین جیب سرپوشیده‌ای شدیم و از حرفهایشان متوجه شدم که آنها از افراد تسلیمی هستند. پسران خوب و مؤدبی بودند و مخصوصاً یکی از آنها به نام علی خیلی محترمانه و مهربانانه برخورد می‌کرد. بالاخره به آبادی اشکان رسیدیم و آن شب را در منزل یکی از اهالی ماندیم. فردای آن روز علی و دوستانش خیلی کمک کردند. یک قاطر برایم حاضر کردند و مانند فرزند خودم از من مواظبت کردند. گفتند که با هم به آن طرف رودی که به نام "چم کهلوی" (رودخانه کلوی) مشهور است و

بین ایران و عراق است می‌رویم. هر چند بارندگی بود و زمین گل و لای، اما آنها کمک می‌کردند و نمی‌گذاشتند که زمین بیفتیم و یا جا بمانم. خلاصه به رودخانه رسیدیم. بوسیله یک قرقره بزرگ و طناب سیمی کلفت پلی ساخته بودند و اهالی از یک تکه آهن پهن وسیله‌ای مانند گهواره ساخته و با طناب فلزی آنرا مهار کرده بودند و از آن برای حمل افراد و بارها به آن طرف رودخانه استفاده می‌کردند. اگر وسایل همراه مسافر زیاد نبود الاغ و قاطر هم از رود می‌گذشت و اگر وسایل زیاد بود، آنها را بوسیله همین قرقره به آن طرف می‌فرستادند و آنجا کارها را روبراه می‌کردند. باری ما نیز از این طناب استفاده کردیم و خودمان را به آن طرف رود رساندیم. از آنجا به بعد دیگر رفقای همراه نمی‌توانستند بیایند اما علی نامه‌ای نوشت و مرا به مردی که قاطری داشت سپرد و گفت تا بازار صفر سه ساعت راه است. این مادر را به آنجا می‌بری و به دست شخصی که نامش را نوشته‌ام می‌رسانی و من فردا در همینجا منتظر تو هستم که برگردی تا از رسیدن این مادر به محل مورد نظرش مطمئن بشوم. البته شماره تلفن و آدرس خودم را هم پرسید و گفت من خودم مدتی دیگر به سنندج می‌آیم و حتماً سراغ شما را می‌گیرم. خداحافظی کردیم و ما به طرف بازار صفر راه افتادیم. پس از سه ساعت رسیدیم و آنجا شخصی که علی مرا معرفی کرده بود ماشین گرفت و مرا به کارپزه و از آنجا به مالومه و اردوگاه پیشمرگان رساند. دخترم آنجا بود و پیشمرگان از دیدن من و شرح سفرم خیلی تعجب کردند. چند روزی را با آنها بودم و بعد با کمک و همیاری پیشمرگان باز به صفرا، اشکان، سردشت، بانه و سقز و بالاخره سنندج برگشتم. پس از دو روز علی به منزل ما آمد و از برگشتن من بسیار خوشحال شد.

من هم از او خیلی تشکر کردم و تا زنده هستم خوبیهای این سه نفر را فراموش نمی‌کنم.

در سنج مجبور شدم به مقر سپاه پاسداران بروم. گفتم هرچه گشتم دخترم را پیدا نکردم و نمی‌دانم کجا بود و چون تنها بودم نتوانستم به آن طرف رودخانه بروم و برگشتم. حالا هر کاری میل دارید بکنید. خیلی عصبانی شدند و گفتند که رفته‌ای دخترت را دیده‌ای و حالا آمده‌ای به ریش ما می‌خندی؟ باز هم از من تعهد گرفتند که بدون اجازه آنها از شهر خارج نشوم. از آن پس هر وقت می‌خواستم فریال را ببینم باید اول به ستاد تأمین می‌رفتم و با اجازه آنها و در دست داشتن امان نامه به نزد دخترم می‌رفتم.

چند وقت گذشت و یکبار بطور اتفاقی مادر یکی از دختران پیشمرگ را دیدم. خیلی دل‌تنگ بود و می‌خواست دخترش را ببیند. گفت به کسی اطمینان ندارم اما می‌خواهم بروم بلکه بتوانم از ستاد برگه مجوز بگیرم و به ملاقات بچه‌ها بروم. اهل دیواندره بود و او را آنجا می‌شناختند به ستاد دیواندره رفت و به او اجازه دادند. خواهر آن خانم به من زنگ زد و گفت که خواهرم امان نامه گرفته و فردا می‌خواهد برود. بلکه شما هم فردا به ستاد تأمین بروی و به تو هم اجازه بدهند که با هم همسفر شوید. من هم روز بعد رفتم.

جلوی در ستاد خیلی شلوغ بود، عده‌ای از خانواده‌ها برای ملاقات آمده بودند، عده‌ای هم از پیشمرگه‌های تسلیمی بودند و برای امضاء آمده بودند. یکی از مادران مرا صدا کرد و خبر تصادف ماشین و فوت خانمی را که می‌خواستم با او سفر کنم و به دیواندره رفته بود را به من داد. خیلی ناراحت شدم و از همانجا به

منزل آنها رفتیم. فهمیدیم حقیقت دارد. روز قبل از آن در سی کیلومتری دیواندره تصادف کرده بودند و او از ماشین پرت شده و فوراً بر اثر ضربه مغزی فوت کرده بود. این هم از خیر و برکت آوردن برگه امان نامه و اذیت و آزار.

چند روز در سوگواری آنها شرکت کردم و بعد ستاد خودش به دنبال من فرستاد و گفت به تو اجازه می‌دهیم فقط با یک نفر بروی و اینبار حتماً دخترت را بیاوری. من هم به یکی از دوستانم خبر دادم که بیا و با هم برویم و این بار چون خودشان اجازه داده‌اند امان نامه نمی‌خواهیم و فقط کافیس است اسمت را بدهیم. بالاخره کارها درست شد و ما راه افتادیم. به سردشت که رسیدیم مطلع شدیم که در بازار صفرا درگیری است. گفتند نمی‌توانید ادامه بدهید، باید مانند دفعه قبل از اشکان بروید و از مسیر دیگری وارد عراق شوید. من و دوستم با یک جیب به یکی دیگر از آبادیها رفتیم. شب را در آنجا گذراندیم و فردا صبح برایمان قاطر حاضر کردند و قرار بود برویم که گفتند درگیری هنوز ادامه دارد. اهالی عراق دسته دسته به این طرف مرز می‌آمدند و خودشان را تسلیم نیروهای نظامی ایران می‌کردند. به هر زحمتی بود خودمان را به یکی از آبادیهای عراق رساندیم. غروب بود و هوا خیلی گرم. ما که جایی برای رفتن نداشتیم نزدیک مسجد ایستاده بودیم. عده‌ای از مردان پس از نماز مغرب از مسجد بیرون می‌آمدند و هر کسی به راه خودش می‌رفت. یک نفر آمد و پرسید چرا اینجا ایستاده‌اید؟ من گفتم مسافریم و دیر وقت است و کسی را اینجا نمی‌شناسیم. زنش را صدا کرد و با خوشرویی بسیار ما را به خانه خودشان بردند. از ما پذیرایی کردند و پرسیدند از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟ من هم گفتم اهل سنندج ایران هستیم و به دیدار فرزندانمان در اردوگاه

مالومه می‌رویم. با شنیدن این حرف مرد رنگش عوض شد و گفت من نمی‌توانم خانواده کومله را بپذیرم. من هم گفتم که اینوقت شب ما دو زن که جایی نداریم برویم. اگر روز بود حتماً می‌رفتیم، ما فردا صبح حتماً می‌رویم ولی عقیده بچه‌هایمان به ما ربطی ندارد. زنش را صدا کرد و با هم کمی حرف زدند و بعد بیرون رفت و همراه مرد دیگری برگشت. دوباره کمی سؤال کردند و اخلاق مرد صاحبخانه کمی بهتر شد. ما را به قسمتی دیگر از خانه که از بالای طویله می‌گذشت بردند و گفتند فردا خودمان برایتان تراکتور حاضر می‌کنیم. وسایلمان را هم در پستوی خانه‌شان نگهداری کردند. خلاصه شب عجیبی را گذراندیم ولی هنوز صبح نشده بود که با صدای تیراندازی بیدار شدیم. معلوم شد مردم آن منطقه و روستا همگی مسلح هستند و هر اختلافی منجر به درگیری مسلحانه می‌شود. درگیری آن روز صبح منجر به کشته شدن یک زن توسط شوهر سابقش شد. آن مرد که پس از سالها برگشته بود، دیده بود زنش مجدداً ازدواج کرده است، همانوقت به زن و شوهر جدیدش تیراندازی می‌کند و فرار می‌کند. بالاخره روز شد و ما را صدا کردند و وسایلمان را دادند و با تراکتور راهی شدیم. در بین راه راننده تراکتور گفت عجیب است که ماموستا کمال شما را راه داده چون خیلی با کومله و پیشمرگان کومله دشمن است. وسایلمان را که شب قبل نگه داشته بودند را باز کردم، خوشبختانه دست نخورده به نظر می‌رسید اما برای اطمینان خاطر، غذایی را که دخترم دوست داشت و با خودم آورده بودم دور ریختم مبادا آن را مسموم کرده باشند.

پس از دو ساعتی به اردوگاه رسیدیم. فریال را دیدم و دلهره و ناراحتی تمام شد. جریان سفر و همه اتفاقات را برایشان تعریف

کردم. همهٔ دوستانشان به دیدنمان آمدند و خوشحال بودیم که پس از این همه مکافات بالاخره به دیدار عزیزانمان رسیدیم. پس از دو-سه روز که آنجا بودیم، یک روز غروب (بیست و پنجم شهریور ۱۳۶۵) من و دوستم همراه فرزندانمان در یک چادر بودیم که صدای مهیب انفجار توپ تمام محوطه را لرزاند. اردوگاه مالومه مورد توپ باران، معلوم نبود ایران و یا عراق، قرار گرفته بود. می‌گفتند که دولت عراق به نیت ضربه زدن به نیروهای یه‌کیم‌تی (اتحادیه میهنی کردستان) که در آن نزدیکی بودند توپ باران کرده و گلولهٔ توپ به اردوگاه کومله هم اصابت کرده است. تعدادی از پیشمرگان برای جلسه و کارهایشان در نقطه‌ای جمع شده بودند که توپها مستقیماً به آنجا اصابت کرد و پنج نفر از پیشمرگان کشته و تعدادی هم مجروح شدند. دیدن وضعیت اردوگاه و پیشمرگان دردناک بود و ما از این فاجعه به خود می‌پیچیدیم و گریه و زاری می‌کردیم. در اردوگاه یک بیمارستان کوچک داشتند و همه برای کمک و رساندن خون به مجروحین به آنجا می‌رفتند. کشته شدگان سه دختر بودند، که دو تن از آنها خواهر بودند، و دو پسر. آنها را در حمام گذاشتند که فردای آن روز دفنشان کنند.

من این صحنه‌ها را می‌دیدم و ضجه می‌زدم، نزدیک بود از ناراحتی بیهوش شوم. به قدری برایم ناگوار و ناراحت کننده بود که اصلاً تصورش را نمی‌کردم. فکر می‌کردم که وقتی دخترم فریبا را اعدام کردند او در چه وضعی بوده تا دفنش کرده‌اند. به قدری گریه کردم که قدرت راه رفتن نداشتم. دخترم بغلم می‌کرد و دلداریم می‌داد. بعد از این حادثه ما را به یکی از چادرهای کمی دورتر بردند که کمتر صداهای محوطه را بشنویم. آن شب گذشت و روز شد. هر بار که واقعه را به یاد می‌آوردم مثل خواب

وحشتناکی بود. پیشمرگان جنازه‌دوستانشان را حمل کردند و در نزدیکی اردوگاه به خاک سپردند. پسر دوستم و دخترم ما را همراهی کردند و همراه زخمیها با ماشین به شهر سلیمانیه رفتیم. با دلی افسرده و ناراحت شب را گذرانیدیم و روز بعد پسر دوست همراه ما را به رانیه برد و از آنجا راهنمایی کردند و ده به ده تا سردشت خودمان را رساندیم و به سنندج برگشتیم. به سنندج که رسیدیم مجبور بودیم خودمان را به ستاد تأمین معرفی کنیم. پرسیدند دخترت کو؟ گفتیم او بر نمی‌گردد. گفتند دیگر حق نداری به نزدش بروی. شناسنامه او را گرفتند و آنرا باطل کردند و در پایش نوشتند به خاطر این که این فرد ضد انقلاب می‌باشد هیچگونه استفاده‌ای از این شناسنامه به عمل نمی‌آید.

من رفتن به کوه و دیدار از پیشمرگان را کم کردم و دیگر به ستاد تأمین هم نرفتم و به زندگی عادی خودم ادامه می‌دادم. خسته بودم. مدام فکر می‌کردم نتیجه آنهمه تلفات جانی، مالی، روحی و جسمی چه بوده است جز تأسف. رنجور و ناراحت به زندگی ادامه می‌دادم. با خود می‌گفتم حالا که پسرت برگشته بگذار برایش دیگر ناراحتی پیش نیاید و زندگی خودش را با سلامتی و تندرستی ادامه دهد و در فکر کاری باشد که هم درآمدی داشته باشد و هم او را از فکر بیرون رفتن از شهر و گرایش به کارهای سیاسی باز دارد. کمی سرمایه و پول در اختیارش قرار دادم و او مدتی به کار تاکسی مشغول شد. من هم که پس از مرگ شوهرم به بافتن سجاده علاقه داشتم، نخ و پشم و سایر وسایل را تهیه کردم و از زنی به عنوان استاد کمک خواستم که ظرف چند هفته این هنر را به من یاد داد. با جدیت مشغول بافتن سجاده شدم و آمد و رفت با خانواده‌های پیشمرگه‌ها را کم کردم. نمونه و مدل‌های مختلف بافتن

سجاده را به دست می‌آوردم خودم را با آن مشغول می‌کردم. به این ترتیب کمی از دست فکر و ترس و اضطراب راحت شدم.

یکی دیگر از اتفاقات آن دوران دستگیری مادرم بود. سال ۱۳۶۲ یا ۱۳۶۳ به دنبال آشنایی با تعدادی از دوستان مسعود در تهران و تعدادی از خانواده‌های آنها، خواهر یکی از رفقای قدیمی مسعود که او هم به کوه رفته بود با من تماس گرفت و گفت که وضعیتش به خطر افتاده و می‌خواهد به کوه برود. گفت می‌خواهد هر طور که شده برود و برادرانش را ببیند. این دختر به سنندج و به خانه ما آمد. من هم در سنندج او را به ترمینال سفر بردم، برایش نامه‌ای نوشتم و او را راهنمایی کردم که در آنجا با چه کسی تماس بگیرد. او همراه یک آقای خودش به راه افتاد اما نرسیده به دیواندره، سر سه راه بیجار، مأموران سر می‌رسند و پس از سؤال و جواب آنها را تحویل بازرسی می‌دهند و از آنجا به زندان دیواندره می‌برند. ما هم هیچ خبر نداشتیم تا این که پس از مدتی مادر و خاله دختر از تهران آمدند و خیلی ناراحت بودند. گفتند ما به هوای شما دخترمان را فرستادیم و دستگیری او تقصیر شماست. حالا باید ما را بفرستی و برایمان کاری انجام بدهی. من هم از ترس سپاه و این که بیشتر شناسایی نشوم مسئله را با مادرم در میان گذاشتم. او گفت من در دیواندره فامیل دارم و به بهانه سر زدن به آنها می‌توانم همراهشان بروم. آنها رفتند اما سر همان سه راه بیجار هر سه نفر را بازداشت کردند و تحویل زندان دادند. خلاصه نگرانیهای خودم کم بود زندانی شدن مادرم هم اضافه شد. بسیار ناراحت کننده بود و همه فامیل هم مرا مورد حمله قرار دادند. خودم از ترس نمی‌توانستم کاری بکنم، به برادرم پناه بردم

که بلکه از مادرم خبری پیدا کند. برادر بزرگم به سپاه پاسداران سندنج رفت و خبر آورد که مادرمان را تحویل بازداشتگاه سپاه داده‌اند. به بازداشتگاه سپاه رفت و بعد از چند ساعتی برگشت و گفت مأموران سپاه گفته‌اند ما این پیرزن را به خاطر این نگه داشته‌ایم که اصل کاری را پیدا کنیم. اصل کاری هم خواهرجان، شما هستی پس برو، بلکه بتوانی کاری انجام دهی. من هم با ترس و لرز به سپاه رفتم و خودم را معرفی کردم. به آنها گفتم که من نمی‌دانم آن دختر چرا می‌خواست به سفر برود و با کی کار داشت. من فقط او را تا ترمینال برده‌ام و دیگر چیزی نمی‌دانم. خلاصه تا سه - چهار روز مرتب هر روزه مرا با ماشین سپاه به ترمینال می‌بردند که مینی‌بوسی را که این دختر را به سفر برده شناسایی و راننده آن را معرفی کنم. من هم گرچه او را می‌دیدم و می‌شناختم ولی اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. بالاخره بعد از ده روز مادرم را آزاد کردند ولی دیگر از سرنوشت آن دختر و مادر و خاله‌اش بیخبر ماندم تا این که شنیدم مادر و خاله‌اش آزاد شده‌اند ولی دختر را به تهران و زندان اوین بردند و دو سال زندانی بود. یکبار که به سراغ آنها به تهران و به خانه‌شان رفتم، یکی از دخترانش دم در آمد و گفت خانه ما تحت نظر است و شما نباید دیگر به منزل ما بیایید و با ما رابطه داشته باشید. از آن تاریخ مدتها از آنها بیخبر بودم تا چند سال بعد که شنیدم او هم خوشبختانه آزاد شده بود.

هر چند زندگی برای پسر من پس از پیشمرگه بودن آسان نبود و کاملاً تحت نظر بود و دیگر نمی‌توانست هیچ کار دولتی داشته باشد، اما کار آزاد می‌کرد و زندگی را می‌گذرانیدیم. پیشنهاد کردم

برای سر و سامان دادن به زندگیش به فکر ازدواج باشد و یکی از همکلاسیهای دخترم را که می‌شناختم به او معرفی کردم. دختر خوبی بود و پسر هم موافق بود. به خواستگاری رفتیم و به توافق رسیدند و پس از حدود یک سال نامزدی عروسی کردند. شکر خدا به ادامه زندگی مشغول هستند و دو دختر هم دارند.

آن اوایل که تازه ازدواج کرده بودند و غلامرضا در مغازه‌ای به کسب و کار مشغول بود، یک روز ظهر به خانه آمد و گفت که امروز از سپاه پاسداران مرا خواسته‌اند. باید تا یک ساعت دیگر بروم و خودم را معرفی کنم و ببینم چکار دارند. ما به امید این که موضوع مهمی نیست گفتیم که چیزی نیست و انشاءالله به زودی برمی‌گردی. او رفت ولی هرچه منتظر شدیم برنگشت. دو روز گذشت و ما خیلی دلهره و اضطراب داشتیم. من هر روز به جلو در سپاه می‌رفتم تا بلکه خبری بیابم چون اصلاً معلوم نبود بوسیله سپاه بازداشت شده و یا کس یا نهاد دیگری او را ربوده است. بالاخره یک روز صبح زود بعد از نماز صبح از خانه خارج شدم و پیاده راه افتادم و خودم را تا سپاه رساندم. دیدم که عده‌ای از پاسدارها از پیاده‌روی صبحگاهی برمی‌گردند. یکی از آنها را که قبلاً دیده بودم شناختم و زود خودم را به او رساندم و راجع به پسرم سؤال کردم و گفتم که فقط می‌خواهم خیالم راحت شود. گفت که بله اینجاست ولی تا وقتی که هرچه از او می‌خواهیم نگوید و جواب ندهد اجازه ملاقات ندارد.

همسرش آن وقت حامله بود و ما دوران سختی را گذراندیم تا بالاخره پس از آزار و اذیت فراوان پس از سه ماه او را با سپردن سند منزل و تعهد این که بدون اجازه از شهر خارج نشود، آزاد کردند.

فریال، دختر کوچکم، که پیشمرگه بود، با تشکیلات خودش ماند. حوادث بسیاری برای آنها پیش آمد. پس از دربه دری و رفتن کوه به کوه بالاخره به کردستان عراق رفتند. در سالهای جنگ عراق و ایران اردوگاههای آنها چندین بار بوسیله هواپیماهای عراقی بمباران شد که یکبار بمباران شیمیایی بود و تعداد زیادی از دوستان و عزیزان دخترم هم کشته شدند.

در همان دوران، زمستان ۱۳۶۶، همزمان با بمباران شیمیایی شهر حلبچه توسط ارتش عراق، گردان شوان کومله که در منطقه بیاره عراق مستقر بود نیز مورد بمباران شیمیایی قرار گرفت. پیشمرگان که در جریان این بمبارانها مسموم شده بودند در کنار رودخانه سیروان به کمین نیروهای جمهوری اسلامی هم افتادند. در این واقعه دردناک هفتاد تن از مبارزین گردان شوان جانشان را از دست دادند. مدتی طول کشید تا به سختی توانستند جنازه پیشمرگان گردان شوان را که تکه تکه شده بودند شناسایی و دفن کنند. در شهر شایعه‌ای قوی پخش شده بود مبنی بر کشته شدن پیشمرگان گردان شوان بدلیل خیانت و گزارش و همکاری خائنین با دولت. وضع پیشمرگان به واسطه این فاجعه به وخامت گرایید. پیشمرگان در کوه و خانواده‌هایشان در شهر همه در ماتم بودند.

بعد از این جریانات، در خرداد ۱۳۶۷، با تعدادی از مادران تصمیم گرفتیم به دیدن فرزندانمان برویم. به ستاد تأمین رفتیم. به ما گفتند اگر می‌روید و بقیه فرزندان را که زنده مانده‌اند برمی‌گردانید به شما امان نامه می‌دهیم. ما هم گفتیم اگر آنها زنده باشند و پیدایشان کنیم حتماً این کار را خواهیم کرد. با عده‌ای از مادران به سقر و بانه و سردشت و سرانجام به کردستان عراق

رفتیم. البته با مشکلات و ترس فراوان چون منطقه جنگی بود. نیروهای عراقی مرتب دهات و شهرهای کردنشین را خمپاره باران می‌کردند و همه جا ناامن بود. بالاخره پس از طی مسافتی به یکی از پایگاههای سربازان عراقی رسیدیم. گفتیم که ما خانواده پیشمرگان کومله هستیم و می‌خواهیم به شهر رانیه و به دیدن فرزندانمان برویم. گفتند باید با بی سیم تماس بگیریم و تعداد شما را اعلام کنیم که ماشین بفرستند تا بتوانید بروید. به ما گفتند دور از تیررس در جایی بنشینید. من با یکی از همسفرانم پشت تپه‌ای نشسته بودیم که صدای خمپاره آمد و ما بلافاصله بلند شدیم و خودمان را از آن محل دور کردیم، پس از یک دقیقه خمپاره‌ای درست به همان جایی که ما نشسته بودیم خورد و صدای انفجار و این که درست یک لحظه پیش ما آنجا بودیم خیلی ما را ترساند. از ما خواستند که به طرف پایین تپه راه بیفتیم که خوشبختانه دو ماشین از طرف پیشمرگان آمد و ما را به رانیه برد. دخترم همراه با تعدادی از دوستانش آنجا منتظرمان بودند. همگی ناراحت و رنگ پریده و غمگین بودند. با آنها همدردی کردیم و چند روزی را با آنها بودیم و من پس از حدود یک هفته به شهر خودمان برگشتم.

با سخت شدن وضعیت منطقه و خستگی پیشمرگان از اوضاع، تعداد زیادی کم کم به فکر خارج شدن افتادند. جمعی از طریق قاچاق به ترکیه رفتند و بعضیها به بهانه‌ی معالجه توانستند به اروپا عازم شوند. دختر من که در این ایام با یکی از پیشمرگان ازدواج کرده بود، از برادر بزرگش، محمد، که در فرانسه بود کمک خواست. او هم به سازمان ملل در فرانسه مراجعه کرده و از آنها خواسته بود که برای خارج کردن خواهرش با او همکاری

کنند. "یوان" پرونده پناهندگی آنها را قبول کرد و خواسته بودند که برای مصاحبه به دفتر سازمان ملل در بغداد بروند. خلاصه کارهایشان درست شد و فریال و همسرش، به لطف کمکهای برادر بزرگش، توانستند تابستان سال ۱۳۷۰ از طریق بغداد به اردن و سپس به فرانسه برسند.

فصل چهارم

در طول داستان زندگیم نوشتم که پس از این که فرزندانم از من دور شدند، همراه با پدر و مادرم تصمیم گرفتیم با هم زندگی کنیم. آنها هم تنها بودند و لازم بود کسی به آنها خدمت کند. به مصلحت برادر بزرگم و سایر افراد فامیل خانه خودشان را فروختند و وسایلی را که لازم بود به منزل ما آوردند. هر کدام در اتاقی بودند و من عهده‌دار تمام کارهایشان بودم. تا موقعی که پدرم قدرت داشت خودش صبح زود، بعد از نماز، به نانوايي می‌رفت و من هم صبحانه را حاضر می‌کردم. رابطه‌ام همیشه با پدرم رفیقانه بود و از صحبت کردن با او لذت می‌بردم. به کارهای مادرم هم مرتب می‌رسیدم و او اکثر اوقات استراحت می‌کرد. به مرور زمان قدرت آنها هم کمتر شد و بیشتر از گذشته به کمک احتیاج داشتند. از هر لحاظ برایشان وسایل آسایش را فراهم کرده بودم. پدرم دیگر مدتها بود بازنشسته شده بود، من همهٔ مخارج را

یادداشت می‌کردم و حساب دخل و خرج را نگه می‌داشتم. در طول روز گاهی از شاگردان قدیم و یا دوستان و آشناهای پدرم به دیدنش می‌آمدند و بقیه اوقات را هم با خواندن کتاب و تفسیر قرآن و غیره می‌گذراند.

یک روز غروب که من در خانه نبودم، مادرم به آشپزخانه می‌رود و پایش لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد. پدرم با کمک همسایه‌ها خواهرم را خبر می‌کند و بوسیله آمبولانس او را به بیمارستان می‌رسانند. وقتی که برگشتم پدرم جریان را برایم تعریف کرد و من فوراً به بیمارستان رفتم. استخوان لگنش شکسته بود و پزشکان گفتند چون سن او بالاست و فشار خون و ناراحتیهای دیگر دارد برای جراحی باید به تهران اعزام شود. پس از زحمت زیاد با آمبولانس و همراه یکی از برادرانم او را به تهران فرستادند و بعد از چند روز عمل جراحی صورت گرفت. مدت یک ماه در بیمارستان ماند و در طول این مدت مرتب در رفت و آمد بودیم و از او مراقبت می‌کردیم تا بالاخره حالش کمی بهتر شد و به سنج برگشت. دیگر مسئولیت من چند برابر شده بود. گرچه خواهر و برادرها و بچه‌هایشان هم کمک می‌کردند اما عمده گرفتاریها با من بود چون شب تا صبح می‌بایست چندین مرتبه به آنها سر بزنم و اگر کاری داشتند انجام بدهم. بعد از برگشتن پسر و ازدواجش، یک طبقه از خانه را به کلی در اختیار آنها گذاشتم و من و پدر و مادرم در طبقه دیگر زندگی می‌کردیم. برادرم، امجد هم تازه عروسی کرده بود و مدت کوتاهی تا وقتی که خودشان خانه‌ای تهیه کردند همخانه ما بودند. برادر دیگرم هم، نامزد داشت و پس از این اتفاقی که برای مادرم پیش آمد با اصرار او که نمی‌خواست عروسی پسرش به عقب بیفتد، بدون سر

و صدا عروسی کردند. خلاصه پس از مدتی حال مادرم بهتر شد و دیگر می‌توانست با واکر کمی راه برود اما کار حمام دادن و نظافت و سایر اوضاع نسبت به گذشته سخت‌تر شده بود. پدرم هم نه تنها توان و قدرت گذشته را نداشت بلکه روزبروز ضعیف‌تر شده و متأسفانه کمی هم دچار آلزایمر و فراموشی شده بود. اما من همچون گذشته از خدمت کردن به پدرم هیچوقت خسته نمی‌شدم. گاهی از من می‌خواست که برایش کتاب و شعر بخوانم. مثل همیشه مهربان و دلسوز بود اما روز به روز ناتوان‌تر می‌شد.

سال ۱۳۷۳، دخترم که دو-سه سالی بود به فرانسه رسیده بود حامله بود و از من خواست که به دیدنش بروم. خواهر و بقیه افراد فامیل گفتند که از پدر و مادرم مراقبت خواهند کرد. من هم که مدتها بود دخترم را ندیده بودم خیلی خوشحال شدم و او برای تهیه دعوتنامه و ویزا اقدام کرد. دخترم در فرانسه خیلی تنها بود. همسرش اکثر اوقات آنجا نبود و کماکان به کردستان و فعالیتهای خودش مشغول بود و فریال اکثر دوران حاملگی‌اش را هم به تنهایی گذرانده بود. برای دیدار با او به سرعت همه کارها را انجام دادم و کار ویزا هم به خوبی درست شد و وسایلم را جمع کردم. با کمک پسرم به تهران رفتم و بلیط تهیه کردم. روز پرواز با خوشحالی به فرودگاه رفتیم. پس از تحویل وسایل و در آخرین مرحله و هنگام بازرسی گذرنامه به من گفتند که شما اجازه خروج از کشور را ندارید و نمی‌توانید بروید. خیلی ناراحت شدم. هیچ توضیحی ندادند و گفتند ما بیشتر از این اطلاعی نداریم و شما اجازه رفتن ندارید. ناراحت و دل‌تنگ به خانه برادرم برگشتم. صبح روز بعد همراه او دوباره به فرودگاه رفتم و او با سپاه داخل فرودگاه و حراست صحبت کرد و پرسید که جریان چیست؟ گفتند

که ما نمی‌دانیم باید به شهر خودتان برگردید و مشکل را با سپاه پاسداران سنندج حل کنید، هر وقت آنها اجازه خروج صادر کردند می‌توانید به سفر بروید. همانجا هم، در حراست فرودگاه، پاسپورتم را گرفتند و در عوض نامه‌ای به من دادند که روی آن نوشته بود شما از سال ۱۳۶۲ ممنوع‌الخروج هستید و باید ستاد تأمین سنندج به شما اجازه سفر بدهد. وسایلم را که روز قبل تحویل داده بودم پس دادند و چون نمی‌توانستم بارها را دوباره به سنندج ببرم آنها را در یک انباری گذاشتیم. به دخترم تلفن زدم و جریان را توضیح دادم و او هم چون نزدیک زایمانش بود از خواهرم در انگلیس خواست که تا وقتی که کار من درست بشود و یا همسرش به فرانسه برگردد نزد او برود.

با نگرانی و دلهره فراوان به سنندج برگشتم. به ستاد تأمین رفتم و آنها یک ماه تمام مرا از اینجا به آنجا و بین ستاد و دادگاه انقلاب سر دواندند. چند مرتبه بازجویی شدم. مخصوصاً یک مرتبه وضع خیلی وحشتناکی برایم بوجود آوردند. مرا به محلی تاریک که صداهای غریبی می‌آمد و مرا می‌ترساند بردند و رو به دیوار در جایی نشاندهند و شروع به سؤال کردند. بالاخره پس از چند مرتبه پرسش و پاسخ، یک روز گفتند به تهران برو و از دفتر ریاست جمهوری گذرنامه‌ات را تحویل بگیر. به تهران رفتم و همراه برادرم، صبح خیلی زود، برای این که در اولین نوبتهای صف باشیم، به دفتر ریاست جمهوری رسیدیم. حدود سیصد نفر مانند ما منتظر بودند. ساعت ۹ صبح در را باز کردند، و خلاصه ساعت حدود یک بعدازظهر نوبت به ما رسید و مرا صدا کردند. داخل اتاقی باز هم از من بازجویی و سؤالهای مختلفی کردند و پس از آن بالاخره پاسپورتم را دادند. از شادی روی پا بند نبودم.

زود به دخترم زنگ زدم. معلوم شد که او چند روز قبل زایمان کرده و دختری به دنیا آورده است. سریع همه کارها را مجدداً راه انداختم و پس از دو روز دوباره راهی فرودگاه شدم. پسرم باز برای بدرقه‌ام از سنندج آمد. وسایلم را تحویل دادم و این بار بدون مشکل و دردسر داخل هواپیما رفتم. تا پاریس هیچ خبری نبود اما قبل از فرود هواپیما از بلندگو مرا صدا کردند و گفتند وقت پیاده شدن ما باید شما را ببینیم. نگران شدم و نمی‌دانستم که چه کاری ممکن است با من داشته باشند. خلاصه وقتی که هواپیما به پاریس رسید، قیل از پیاده شدن یکی از کارکنان هواپیما آمد و بلیط برگشتم را از من گرفت و گفت در مدتی که سفر شما عقب افتاده بود قیمت بلیط اضافه شده و شما این تفاوت قیمت را پرداخت نکرده‌اید. گفتم من اطلاعی از این موضوع نداشتم. گفتند بهر حال تا هفته دیگر باید این مشکل را حل کنید و تا آنوقت ما بلیط برگشت را نگه می‌داریم. با وجود این گرفتاری بالاخره پس از بازدید پاسپورت و غیره وسایلم را تحویل گرفتم و همراه پسر ناتنیم که به فرودگاه آمده بود به خانه فریال رفتم. و پس از کمی استراحت همراه دامادم که تازه از سفر برگشته بود به بیمارستان رفتم و با دیدن فریال و بچه کوچک و خوشگلش همه مشکلات را فراموش کردم. روز بعد دخترم را مرخص کردند و من هم خانه را آماده کردم و برایشان غذا پختم. از این دیدار خیلی خوشحال بودیم و تعدادی از دوستانش به دیدنمان آمدند. یکی دو روز بعد که حال او کمی بهتر شده بود با هم به دفتر هواپیمایی ایران ایر در پاریس رفتیم و هزینه‌ای را که می‌خواستند پرداخت کردیم و بلیط برگشت را پس گرفتم.

سه ماه نزد دخترم ماندم. در حمام دادن نوزاد و کارهای خانه به او کمک می‌کردم و همهٔ اتفاقاتی را که در این مدت رخ داده بود برایش تعریف می‌کردم. روزهای خوبی را با هم داشتیم. یک روز هم بچه را پیش پدرش گذاشتیم و به دیدار جاهای دیدنی پاریس رفتیم. روزی بیاد ماندنی بود، برج ایفل، کلیسای نوتردام، رودخانهٔ سن و چند جای دیگر را دیدم. یک روز یکی از دوستان دخترم با ماشین دنبلمان آمد و ما را به کاخ ورسای برد که خیلی لذت بردم چون زندگی ماری آنتوانت و داستانهای قدیمی فرانسوی را در کتابها خوانده بودم و دیدن آن مکانها از نزدیک خیلی جالب بود. یکبار دیگر هم یکی از دوستان دخترم مرا به ساختمان مونپارناس و موزه و چند جای دیدنی دیگر برد که همه برایم جالب و زیبا بود.

خواهرم که در انگلیس زندگی می‌کرد و مدتی قبل از آمدن من به پاریس و پیش دخترم آمده بود، برایم دعوتنامه تهیه کرد که بتوانم به او هم سری بزنم. به سفارت انگلیس در فرانسه رفتیم و خیلی راحت به من ویزا دادند.

بعد از سه ماه بودن در پاریس با اتوبوس به سمت انگلستان به راه افتادم. خداحافظی از دخترم خیلی ناراحت کننده بود اما چاره‌ای نبود. دامادم تا لندن مرا همراهی کرد. با اتوبوس به طرف مرز براه افتادیم و سر مرز پس از بررسی پاسپورت به من ویزای شش ماهه دادند اما مقداری ما را معطل کردند که در این فاصله اتوبوس و بقیهٔ مسافرین و وسایل داخل کشتی شده بود. ما مجبور شدیم با اتوبوس دیگری داخل کشتی بشویم. این سفر هم برایم جالب بود چون اولین باری بود که سوار کشتی می‌شدم و همهٔ این تجربیات برایم تازگی داشت.

به خشکی و خاک انگلیس که رسیدیم سوار اتوبوس شدیم اما چون وسایلم را اتوبوس قبلی برده بود آنرا در لندن به دفتر ترمینال تحویل داده بودند، در آنجا خواهرم که به استقبال ما آمده بود وسایل را که اسم من روی آنها نوشته شده بود می‌بیند و می‌پرسد جریان چیست و خود این مسافر کجاست؟ راننده اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید که من همان تعداد مسافری را که از پاریس سوار کرده بودم به لندن رسانده‌ام. معلوم شد دو نفر دیگر به جای ما سوار شده بودند. به هر حال با کمی تأخیر ما هم به لندن رسیدیم. دامادم از ما خداحافظی کرد و من همراه خواهرم به شهر آنها، در شمال انگلیس، رفتم. سه هفته مهمان آنها بودم و چند روزی هم به دیدن برادرزاده‌ام، در یک شهر دیگر، رفتم. هنگام برگشت باز دو شب در لندن ماندم. در این سفرها هم به جاهای دیدنی زیادی رفتم. مناظر طبیعی زیبا، کلیساهای پرابهت و دیدنی، فروشگاههای بزرگ و جالب و دیدار دوستان همه برایم با ارزش بود.

پس از چهار ماه به سنندج برگشتم و تا چند روز اقوام و دوستان می‌آمدند و دور و برمان شلوغ بود. بعد از مدتی اوضاع به حال عادی برگشت و دوباره عهده‌دار مسئولیت نگهداری از والدینم شدم.

مدتی که من نبودم برادرانم شبانه روز از آنها مراقبت کرده بودند. از آن پس هم مرتب دکتر و دوا و نظافت و بهداشت لازم را برایشان انجام می‌دادیم. روز بروز از قدرت و توانایی پدرم کمتر می‌شد تا این که زمستان سال ۱۳۷۵ حالش به هم خورد و تا او را به بیمارستان رساندیم فوت کرد و ما را داغدار و پریشان بجا گذاشت.

عمری را که با پدرم به سر بردم واقعاً هیچوقت از یاد نمی‌برم زیرا پدری بود خوش اخلاق و با همهٔ فرزندانم مثل دوست رفتار می‌کرد. گرچه من دختر بودم اما همیشه به پدرم نزدیکتر بودم تا مادرم. پس از فوت پدر، یک سوم حقوق بازنشستگی او را کم کردند و بقیه را به من و مادرم می‌دادند. خواهر و برادرانم مرتب به ما سر می‌زدند. من و مادرم با هم به زندگی در طبقهٔ پایین ادامه می‌دادیم و پسر و خانواده‌اش در طبقهٔ بالا بودند. مادرم بیمار و زمینگیر بود و نمی‌توانست از خانه خارج بشود و من به تنهایی عهده‌دار خرید و انجام امور منزل بودم و چهار سالی را به این صورت گذراندم. در این سالها حال مادرم روزبروز بدتر می‌شد. از تنهایی می‌ترسید و اگر پیش می‌آمد که مجبور می‌شدم به جایی بروم حتماً کسی می‌بایست پیش او بماند. خودم هر روز صبح کمی پیاده‌روی می‌کردم و بعد با نان تازه‌ای که می‌خریدم با هم صبحانه می‌خوردیم و من سایر کارهای منزل، نظافت و پخت و پز و شست و شو را انجام می‌دادم، هفته‌ای دو بار هم برای تهیهٔ مایحتاج و خرید وسایل بیرون می‌رفتم.

در ایام تنهایی و فراغت به حوادثی که در سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴ برایم اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم. بیشتر با خودم بودم و در جدال درونی و مرور گذشته، و حوادثی که در طول سالها برایم پیش آمده بود مرتب در ذهنم تکرار می‌شد.

گاه خانواده‌های خواهر یا برادرانم غذا درست می‌کردند و با خودشان می‌آوردند و همگی دور هم جمع می‌شدیم. مادرم بیماری دیابت (قند) هم داشت. خلاصه مراقبت‌های من از او همچنان ادامه داشت اما منم دیگر مانند گذشته زیاد قوی نبودم و درد پاهایم مدام بیشتر می‌شد. از لحاظ روحی هم خیلی خسته بودم.

فریال پس از چند سال اقامت در فرانسه، همراه دخترش به انگلستان مهاجرت کرده بود. شوهرش مثل قبل اکثر اوقات به مسافرت می‌رفت و با هم مشکل داشتند. سال ۱۳۷۸ بود که دخترم از انگلستان برایم دعوتنامه فرستاد و از من خواست که به دیدنش بروم. من هم به استراحتی احتیاج داشتم و فوراً به اداره گذرنامه رفتم و پاسپورتم را که تاریخش تمام شده بود عوض کردم و همراه بقیه مدارک لازم به تهران و به سفارت انگلیس رفتم. پس از مدتی معطلی به من ویزا دادند و کار بلیط هم سریع درست شد. وسایلم را جمع کردم و عازم لندن شدم.

شش ماه با دخترم و نوهام بودم. او تصمیم گرفته بود ادامه تحصیل بدهد و روزها به کلاس می‌رفت. دخترش هم چهار ساله شده بود و به کودکستان می‌رفت. هر دو صبح از منزل خارج می‌شدند و بعدازظهر بر می‌گشتند. من هم با کارهای روزانه خودم را سرگرم می‌کردم و ساعتی را هم در بیرون از خانه و به گردش و هواخوری می‌گذراندم. چند خیابان نزدیک را یاد گرفته بودم و اگر هوا بارانی و ابری نبود پیاده‌روی می‌کردم. کتابهای خوبی هم از نویسندگان مشهور به زبانهای کردی و فارسی داشتند و با مطالعه و بقیه سرگرمیها اصلاً تنهایی را حس نمی‌کردم. روزهای شنبه و یکشنبه با هم بودیم و یا دوستان فریال به دیدنمان می‌آمدند. هفته‌ای دو بار هم با اقوام و فامیل در ایران تماس تلفنی داشتیم. چند روز به دیدن خواهرم، در یکی دیگر از شهرهای انگلستان، رفتم و با او به دیدن دوستان و آشنایان و گردش می‌رفتیم. برایم همه دیدارها و گردشها جالب بود بخصوص که برای مدتی از مسئولیت پذیرایی از مهمان و مراقبت از مریض فارغ بودم. پس از چند روز که به

منزل دخترم برگشتم، یک شب تلفن زنگ زد و او پس از مقداری صحبت گفت از ایران خبر داده‌اند که پای "دایه" درد می‌کند و او را به دکتر برده‌اند. گفتم خیلی وقت است که مادرم این ناراحتی را دارد، منم که به زودی برمی‌گردم و مواظبش هستم. وقتی خانه خواهرم بودم گفته بود که ایکاش سفری به ایران می‌رفتم و مادرم را می‌دیدم. من هم گفته بودم که شاید بتوانیم با هم برویم. چند روزی گذشت و من خیلی به فکر مادرم بودم و خواب او را می‌دیدم. یک روز به فریال گفتم به ایران زنگ بزن که من احوالی بپرسم. در این مکالمه تلفنی خبر مرگ سه نفر از جمله مادرم را به من دادند.

جریان فوت و مریضی مادرم را که پرسیدم گفتند که پس از رفتن تو مادر سخته کرد و چون رگهایی که به پا خون می‌رساند بسته شده بود و به دلیل دیابت مریضی‌اش شدیدتر شده بود، به ناچار پس از تلاش زیاد مجبور می‌شوند پایش را قطع کنند، بعد محل جراحی عفونت می‌کند و حالش خیلی بدتر می‌شود و بالاخره در منزل فوت می‌کند.

خبرهای دیگر این بود که برادرزاده‌ام که همراه خانواده‌اش برای گذراندن عید نوروز عازم سنندج بودند در راه تصادف کرده بودند و همانجا شوهرش فوت کرده بود و خودش پایش شکسته و دختر و برادرش هم سخت زخمی شده بودند. همچنین پسر جوانی که از اقوام شوهرم بود در مسیر کرمانشاه تصادف کرده و درگذشته بود.

با شنیدن این اخبار در حالی که در کشور دیگری و دور از خانواده بودم نمی‌دانستم چکار کنم. تا شب فقط گریه کردم، همه خاطرات سالهای آخر زندگی با پدر و مادرم از نظرم می‌گذشت.

با حال بدی وقت را گذراندم و شب باز هم با خانواده تماس گرفتیم. معلوم شد که مجلس ختم مادرم را به منزل برادر بزرگ منتقل کرده‌اند چون مراسم ختم دامادش هم در همانوقت بود. دختر برادرم و بقیهٔ مجروحین هم هنوز در بیمارستان بستری و تحت معالجه بودند. ما هم در لندن به یاد مادرم مجلسی ترتیب دادیم و اقوام و دوستانی که آنجا داشتیم به دیدنمان آمدند. خواهرم هم به نزد ما آمد و با کمک یکدیگر مجلس یادبود را برگزار کردیم.

یکی دو روز بعد از شنیدن این خبرها، صبح با درد شدیدی در یک طرف صورت از خواب بیدار شدم. نصف صورتم تاول زده بود و به شدت درد می‌کرد. حالم خیلی بد بود. فریال مرا به بیمارستان برد. پس از معاینه گفتند زونا گرفته‌ام. دکتر گفت ناراحتی شدید عصبی و تکان روحی یکی از عوامل بروز این ناراحتی است و داروی زیادی ندارد و فقط باید مسکن مصرف کند تا بتدریج بهبود یابد. اما تحمل درد شدید آن و ناراحتی روحی و غصهٔ زیاد بسیار سخت بود. یک ماهی با این بیماری دست به گریبان بودم. از دخترم خواستم که هرچه زودتر برگشتم به ایران را ترتیب بدهد. خواهرم از خانواده در ایران شنیده بود که هنگامی که مادرم مریض بوده و در بیمارستان پایش را عمل کرده بودند، به خاطر من جرأت نکرده بودند خبر را حتی به او بگویند و این عاملی شد برای دلخوری خواهرم از من. مرا سرزنش می‌کرد که به خاطر تو، من از وضع مادرم بیخبر مانده‌ام و نتوانسته‌ام به ایران بروم. تحمل مریضی و درد شدید از یکطرف، غم مرگ مادر و آنهمه اتفاقاتی که برای خانواده افتاده بود و برخورد خواهرم از طرف دیگر، برایم بسیار سنگین بود. پس از آنهمه خدمت و زحمت که برای پدر و مادرم کشیده بودم، این سرزنش و

برخورد از جانب خواهرم خیلی ناراحتم کرد. او می‌توانست، اگر می‌خواست، چه آنوقت و چه سالها قبل از آن که می‌دانست پدر و مادرمان مریض هستند برای خدمت به آنها به ایران برگردد. اگر هم پسر، در مدت کوتاهی که من نزد دخترم بودم نمی‌خواست نگران و ناراحت باشم و موضوع مریضی مادرمان را از ما پنهان کرده بود، ربطی به من نداشت، آنها می‌توانستند، اگر می‌خواستند، به او اطلاع بدهند. خواهرم وقتی به شهر خودش برگشت نامه‌ای برای من نوشت که پر بود از سرزنش و حرفهایی که خیلی مایه دلنتگی‌ام شد. به هر حال با دلی غمگین به ایران برگشتم. چند روزی با مجلس ختم مجدد و رفت و آمد اقوام گذشت.

پس از فوت مادر، پسر من آن طبقه از خانه را که من و والدینم در آن زندگی می‌کردیم تعمیر کرده بود. قبل از این که من از سفر برگردم وسایل پدر و مادرم را در یکی از اتاقها گذاشته بود و بقیه خانه را نقاشی و تمیز کرده بود و وسایل تازه‌ای برایم تهیه دیده بود. از برادر بزرگم خواش کردم که برای مشورت در مورد وسایل پدر و مادرمان به دیدنم بیاید. به اتفاق آن خواهرم که در ایران بود و بقیه برادرانمان تصمیم گرفته شد که هر کس هر چه را که لازم دارد و دوست دارد بردارد و بقیه را بفروشند و پولش را تقسیم کنند و همین کار را هم کردند و من از مسئولیت نگهداری وسایل راحت شدم. دیگر من ماندم با افکار و خاطرات گذشته پدر و مادرم. هر چند وقت یکبار به سر خاک آنها می‌رفتم. پدرم در قبرستان بهشت محمدی و مادرم، بنا به وصیت خودش، در روستای ملکشان که آرامگاه پدر و مادرش هم در آنجا بود، دفن شده بودند.

برادر بزرگم که پس از فوت پدرم، حقوق بازنشستگی ایشان را به اسم من و مادرم کرده بود، حالا و بعد از فوت مادر پیشنهاد کرد که حقوق پدرم را به نام من کنند. بقیه خانواده هم موافق بودند چون من سرپرستی نداشتیم و درآمدی هم نداشتیم. با زحمتهای او و چندین بار آمد و رفت به اداره آموزش و پرورش سرانجام موافقت شد که حقوق بازنشستگی پدرم به من برسد و من از این بابت همیشه دعاگوی روح پدرم هستم و به زحمات برادرم ارج می‌نهم که باعث شد در این سن بتوانم بدون احتیاج به دیگران به زندگی ادامه بدهم.

بعد از مدتی، غلامرضا تصمیم گرفت طبقه‌ای در بالای منزلمان بسازد و برای این کار با تهیه نقشه مهندسی و گرفتن وام از بانک توانست در طول ۹ ماه این واحد را بسازد. بعد از آن او همراه خانواده‌اش در آن طبقه ساکن شدند و من هم به طبقه وسط رفتم و واحد پایین را تعمیر کردیم و اجاره دادیم. غلامرضا مسئولیت زندگی و سرپرستی خانواده‌اش را به عهده داشت و گاهگاهی هم با حوادث و اتفاقاتی روبرو می‌شد. مدتی مقروض بود و من از بانک وامی تهیه کردم و به او دادم و ماهانه به مدت چهار سال قسط آنرا پرداختم. چون درآمد دکان کافی نبود مدتی هم به عنوان پیمانکار با خواهرزاده‌ام که در یکی از روستاهای مریوان مدرسه می‌ساختند، شروع به کار کرد. در یکی از رفت و آمدهایش تصادف می‌کند و پیرمردی جلوی ماشین می‌افتد. پیرمرد را به بیمارستان رساند و مخارج عمل و بیمارستان را عهده‌دار شد و پس از این که او را به منزلش منتقل کردند هر روز به عیادتش می‌رفت. شکر خدا حال مرد خوب شد

اما خانواده‌اش رضایت نمی‌دادند و خواستار بیست میلیون دیه بودند و بقیه مریضیه‌های پیرمرد را هم به حساب تصادف گذاشته بودند، از جمله ناراحتی کیسهٔ صفرا و فراموشی و ناراحتی قلب، در حالی که بر اثر تصادف تنها پایش صدمه دیده بود. خلاصه پس از رفت و آمدهای زیاد به دادگستری، به غیر از مخارج بیمارستان و غیره، سه میلیون تومان به عنوان دیه از او گرفتند و این در حالی بود که خودش با مخارج زیاد و قرض فراوان پس از ساختن خانه روبرو بود. خلاصه این قضیه هم با جنگ اعصاب و ناراحتی روحی بالاخره به پایان رسید.

مدتها گذشت، یک روز در خیابان به خانمی از دوستان قدیم برخوردم. با هم صحبت می‌کردیم، گفت چرا اینقدر پیر و شکسته شده‌ای. گفتم با اینهمه اضطراب و رنج روزگار مگر می‌شود شاد بود. گفت امروز می‌خواهیم با عده‌ای از دوستان جلسه‌ای داشته باشیم و در رابطه با برخورد به غم و غصه و ناراحتیهای درونی صحبت می‌کنیم، میل دارم تو هم بیایی. آدرس را از او گرفتم و سر ساعت به آنجا رفتم. خانمی که مسئول جلسه بود از دوستان خواهرم بود. بر سر موضوع تعیین شده مقداری صحبت کردند و سپس قرار گذاشتند که برای تسکین ناراحتیهای روحی و اضطرابات مختلف برنامهٔ ورزش و مسافرت و گردشهای جمعی و رفتن به کوه و دشت را تدارک ببینند. برنامه‌هایشان خوب و مفید بود و من هم راضی شدم و اسم نویسی کردم و قرار شد وقتی تعداد خانمها به حدی رسید که بتوانند برنامهٔ سفری را جور کنند مرا هم باخبر کنند.

بعد از چند روز زنگ زدند و گفتند خودت را حاضر کن قرار است دو روز دیگر برای ده روز به سیستان و بلوچستان برویم. زمستان بود و به مناسبت دهه فجر از تربیت بدنی اجازه گرفته بودند و آنها اتوبوس و راهنما در اختیار گروه قرار داده بودند. با شوق فراوان تدارک سفر را دیدم. پتو و وسایل شخصی را آماده کردم و با چند نفر از دوستان نزدیک همراه شدم و سفری خوش و به یادماندنی را شروع کردیم. از سنندج که رفتیم همه با لباس گرم و روسری کلفت بودیم ولی وقتی به نزدیکیهای یزد و کرمان رسیدیم کم کم هوا گرم شد و ما مجبور شدیم از لباسهایمان کم کنیم و این باعث زیادتیر شدن بارها مان شد. به هر شهری که می رسیدیم یا در مدرسه‌ای استراحت می کردیم یا در خوابگاههایی که قبلاً مربی برنامه ریزی کرده بود منزل می کردیم. به چند دسته تقسیم شده بودیم. هر گروه شامل شش یا هشت نفر بود و برای خودمان غذا درست می کردیم. چون خوابگاهها اسلامی بود مقررات زیادی داشت اما با این وجود در ساعتهایی که بیرون نمی رفتیم دور هم می نشستیم و با صحبت کردن و شوخی و خنده سرگرم می شدیم. روزها برای خرید و گردش در محلهای مختلف قرار می گذاشتند و همگی سر ساعت به وعده گاه می رفتیم. بین این همسفران سن من از همه بالاتر بود و به خاطر پادرد با عصا راه می رفتم. تعدادی از زنان جوان اعتراض کرده بودند که چرا اشخاص ناتوان را همراه گروه آورده‌اید اما دوستان به من گفتند که خودت را ناراحت نکن و جواب نده. من هم سکوت کردم و سعی کردم از سفر لذت ببرم. در مسیر راه، قبل از رسیدن به زابل به شهری که حالا اسمش یادم نیست رسیدیم. گفتند که ادامه سفر خطرناک است چون افراد مسلح در کوهها پنهان شده‌اند و به ماشینها حمله می کنند. به

همین دلیل شب را در آنجا ماندیم. به خانه یکی از اهالی رفتیم که دو اتاق داشتند و یکی را در اختیار ما گذاشتند و پیرزن و عروس خانه در اتاق دیگر بودند. مرد خانه هم راننده و کمک راننده را به منزل برادرش برد. متوجه شدم که در آن شهر اکثراً، از بچه تا پیرمرد و پیرزن، معتاد به تریاک هستند. اما ما بالاخره در آنجا ماندیم و دوستان شب را با خواندن آواز و رقص و کف زدن گذراندند. زن صاحبخانه و عروسش هم به جمع ما پیوستند که رقص عروس خانه، با لباس محلی، بسیار زیبا بود و همه را مات و مبهوت کرد.

روز بعد به زابل، شهر رستم پهلوان، رفتیم. پس از چند ساعت گردش در شهر و بازار آن به طرف بلوچستان حرکت کردیم. در مسیر راه پس از مقداری معطلی در پاسگاه و پرداخت پول و جریمه به طرف زاهدان به راه افتادیم. در آنجا هم ما را به خوابگاه بسیجیان دختر راهنمایی کردند و مدت دو روز در آن شهر بودیم و سپس به بندر چابهار رفتیم که آخرین قسمت مسافرتمان بود. در این بندر بازار بزرگی بود که از همه رقم کالا در آن یافت می‌شد و از هر نوع و نژاد آدمی آنجا بود. دزد و جیب بر هم زیاد بود و می‌بایست خیلی مواظب باشیم. روز بعد به دیدن دریا و رفت و آمد مردم رفتیم. بارها را از کشتیها پایین می‌آوردند و مردان محلی با سرعت به دنبال بارکشی بودند. هرکسی بار زیادتری پایین می‌آورد پول زیادتری هم می‌گرفت. مردمان آنجا اکثراً کارگر و فقیر بودند. تا در چابهار بودیم نتوانستیم حمام برویم زیرا کمبود آب داشتند و همه جا نوشته بودند که "از مصرف زیاد آب خودداری نمایید". آب خوردن را هم در شیشه‌های بسته‌بندی می‌خریدیم چون آب شهر شور بود. مجموعاً سفری جالب و دیدنی

بود چون تا آتموقع و در طول زندگیم سفر دسته جمعی و بدون دغدغه نداشته بودم. صبح که از خواب بیدار می‌شدیم دیدن نور خورشید که مانند جام زرین بود و آب و هوای جنوب که با شهر ما متفاوت بود برایم لذتبخش بود. دیدن مردمان آنجا و لباسها و حرف زدن آنها همه برایم جالب بود. اغلب خانمهای همراه هدفشان از سفر خریدهای زیادی بود که می‌کردند اما من دیدنیها را می‌دیدم. هر جا که همسفرانم به دنبال خرید می‌رفتند من روی صندلی یا سکو و پله‌ای می‌نشستم و تماشا می‌کردم تا کار دوستان تمام شود و بعد به برنامه خودمان ادامه می‌دادیم. به هر صورت سفر جالبی بود و همانطور که می‌گویند تا سفر نکنی تجربه به دست نمی‌آوری. منم از این مسافرتها درسهای بسیاری گرفتم. من سفرهای زیادی رفته بودم اما اولین باری بود که با کسانی غیر از فرزندان و خانواده‌ام بودم و با وجود اختلاف سلیقه توانستیم سفر خوبی داشته باشیم. پس از ده روز به سندنج برگشتیم.

با کمک و راهنمایی خانمی که مسئول گروه بود رفتن به باشگاه ورزشی را هم شروع کردم. با من صحبت کرد و نظر و نیازم را پرسید سپس هفته‌ای سه جلسه برایم قرار گذاشت و آموزش داد که چگونه از دستگاههای مختلف که مناسب شرایطم بود استفاده کنم.

همچنین بدستور پزشک به من رژیم غذایی داد که در عرض دو ماه نتیجه خوبی گرفتم. با کم شدن وزن درد مفاصلم کمتر شد و از لحاظ جسمی خیلی بهتر شدم. با رفقا و دوستان به بیرون از خانه و به پیاده‌روی می‌رفتم و این باعث شده بود که ناراحتیهای درونیم کمتر شود و بیخوابی و غصه زیاد و فکرهای پریشان را از خود دور کنم.

به این سفرها و برنامه‌هایی که ترتیب می‌دادند ادامه می‌دادیم. در فصلهای سرد به مناطق گرمسیر می‌رفتیم و در فصل گرما به دهات و شهرهای غرب از جمله سردشت و بانه و آذربایجان. کارهای باشگاه ورزشی از پیاده‌روی و گردش جدا بود. هفته‌ای یکبار هم جلسه تشکیل می‌شد و به هر پیشنهاد و یا موضوعی که مطرح می‌شد رسیدگی می‌کردند. همین که دو ساعتی به دور هم جمع می‌شدیم خودش سرگرمی و دیدار خوبی بود و از برنامه‌های آینده هم اطلاع پیدا می‌کردیم. روزهای سه شنبه بعد از ظهر پیاده‌روی داشتیم و روزهای جمعه از صبح زود به کوه و یا یکی از آبادیهای نزدیک سنندج می‌رفتیم و شب برمی‌گشتیم. این برنامه‌ها دیگر مانع از این بود که بنشینیم و با فکر کردن و مرور سالهای گذشته غصه بخوریم. تدریجاً وضع روحی من عوض شده بود. این دوستان برنامه‌های دید و بازدید هم داشتند و به هر مناسبتی دور هم جمع می‌شدیم و ساعتها وقت خودمان را به حرفهای سازنده و خوب می‌گذراندیم. قبل از هر سفر حتی مخارج رفت و برگشت را هم به ما می‌گفتند و هر کس مایل بود اسم‌نویسی می‌کرد.

یکی از سفرهایمان به کرمان بود. آنموقع در سنندج زمستان بود و هوا سرد ولی هوای کرمان معتدل و مناسب بود. در این سفر از جاهای دیدنی کرمان دیدن کردیم از جمله باغ شازده که یکی از باغهای دیدنی ایران است که آدم را محو زیبایی و طراحی و معماری قدیمی می‌کند. از دروازه که وارد می‌شویم عمارت باغ را می‌بینیم که در بلندی قرار دارد، دو طرف باغ درختکاری است و نهرهایی از بالا و از کنار درختان به پایین می‌آید. در وسط باغ

حوض بزرگی هست با ماهیهای زیبا و فراوان. از پله‌ها که بالا رفتیم وارد ایوانی شدیم که دو طرف باغ را به هم وصل می‌کرد. رختشویخانه قدیمی در یک طرف قرار داشت و مجسمه‌هایی با مهارت بسیار درست کرده بودند که در حال شستن لباس و گرم کردن آب و روشن کردن اجاق با هیزم و غیره، سبک زندگی قدیم را نشان می‌داد. از هر وسیله‌ای که در قدیم استفاده می‌شد برای تزیین و زیبایی استفاده کرده بودند. وارد سالنی شدیم که در قدیم محل پذیرایی مهمانها بود ولی حالا رستوران شده بود. دو شاه‌نشین در دو طرف با پنجره‌های عروسی و شیشه‌های رنگی جلوه خاصی به این رستوران داده بود.

پس از کرمان به شهر بم رفتیم. در آنجا هم جاهای دیدنی زیادی از جمله ارگ بم را دیدیم که معروف بود. بم شهری قدیمی که با خشت درست شده بود برج و بارویی داشت که بسیار جالب بود. داخل شهر نهرهایی که از پای درختان خرما و مرکبات در جریان بود زیبایی خاصی به شهر داده بود. متأسفانه چون این شهر از خشت و گل ساخته شده بود به همین دلیل هم در مقابل زلزله خیلی ضربه‌پذیر بود همانطوری که پس از زلزله چند سال پیش تمام شهر ویران شد و مردمان زیادی تلف شدند و بسیاری بدون خانمان ماندند. هر وقت به یاد سفرمان به شهر بم با آنهمه زیبایی می‌افتم بسیار متأسف می‌شوم. یکی از آشناهای ما که اهل بم بود نیز در آن فاجعه تعداد زیادی از افراد فامیلش را از دست داد و خانه‌اش ویران شد. خلاصه مصیبت فوق‌العاده بزرگی بود که برای مردم بم پیش آمد.

پس از بازدید از بم به کرمان برگشتیم و از چند جای دیگر دیدن کردیم. یکی از آنها بازدید از حمام گنجعلی خان بود که حالا

تبدیل به موزه شده است. وارد که می‌شوی مجسمهٔ مرد حمامی یا مسئول صندوق را می‌بینی که با نی قلبیانی در گوشهٔ لب مردم را نگاه می‌کند، و همچنین مجسمهٔ کارگران حمام در حال کیسه کشیدن یا حجامت و تیغ زدن و خلاصه کارها و حالتی که در حمامهای قدیمی رواج داشت. حمام سرد و گرم و گرمخانه و خزینه و خلوتی همه دیدنی و جالب بود. پس از آن مسجد شیخ نعمت الله ولی را دیدیم و سپس به یزد و از آنجا به شیراز رفتیم. در شیراز به سراغ خوابگاهی که قرار بود برویم رفتیم اما معلوم شد جای ما را به مسافران مرد داده بودند و بالاخره با دردسر زیاد در یکی از اتاقهای حرم شاهچراغ به ما جا دادند. صبح زود به منظور دیدن شهر و جاهای باصفا از حرم خارج شدیم. از جمله به چند موزه و میراث فرهنگی که همه با مجسمه‌هایی با لباسهای زمان شاه عباس و کلاه بلند و کت و شلوار آن زمان آراسته شده بود رفتیم. به دیدن پارک ارم هم که استراحتگاه شاهانه بود رفتیم اما وارد کاخ نشدیم. حیاط آنجا هم منظرهٔ زیبایی داشت. در بازار وکیل به رستورانی رفتیم و معلوم شد یکی از خدمهٔ آن سنانجی بود و بیست و پنج سال پیش در سنانج همسایهٔ یکی از همسفرانمان بود و از دیدن ما خیلی خوشحال شد.

بعد از شیراز به طرف اصفهان حرکت کردیم و پس از هشت ساعت، چهار صبح به اصفهان رسیدیم که خوشبختانه خواهر یکی از همراهانمان در آنجا منزل داشت و ما همگی به منزل ایشان رفتیم. البته قبلاً به او اطلاع داده بودند و پذیرای ما شدند. دو روز در اصفهان بودیم و محل‌های دیدنی آنجا از جمله سی و سه پل، منارجنبان، پل خواجه، مدرسهٔ عالی قاپو و چند جای قدیمی و دیدنی این شهر را دیدیم. تعدادی از مسافران با درشکهٔ دو اسبه

اصفهان قدیم را دیدند و تعدادی به بازار مسگران رفتند و از مسهای آنجا خریدند.

یک سال بعد از این سفر، باز هم در زمستان که هوای جنوب معتدل بود به قصد بندرعباس با همان دوستان همسفر شدیم. در این سفر هم از سنندج تا بندرعباس از چند شهر مانند خرم آباد، بروجرد، خمین و فسا رد شدیم و پس از سه روز وارد بندرعباس شدیم.

بندرعباس شهری بود شلوغ. از هر جنس و رنگ آدمی در آنجا یافت می‌شد. مردمانی از تمام نقاط ایران مخصوصاً کردهای سقز و مهاباد و سنندج و غیره برای کاسبی و امرار معاش در آنجا بودند. چند جایی را دیدیم و پیشنهاد کردند که به جزیره قشم برویم. با همان اتوبوسی که در اختیار داشتیم به اسکله رفتیم و بلیط قایق و وسیله‌ای که لازم بود را تهیه کردیم و به قشم رفتیم. تعداد زیادی از مردم برای خرید به قشم مراجعه می‌کنند و همه برای اینکار احتیاج به کارت بخصوصی داشتند که آن هم برای ما تهیه شد. به بازاری به اسم درگاهان رفتیم که وسیع بود و اجناس آن نسبت به تهران و سنندج خیلی ارزانتر بود. همراهان ما خریدهای زیادی کردند و غروب به قشم برگشتیم. روز بعد باز با قایق به بندرعباس برگشتیم و همه وسایل و خریدهایمان را مرتب کرده و آماده برگشت به سنندج شدیم.

وقتی که به خانه رسیدم متوجه شدم که بسته‌ای از خریدهایم از وسایلم کم شده و فهمیدم که در بندرعباس آنرا از من دزدیده بودند. عصایم هم جا مانده بود.

به هر حال این آخرین سفر من به جاهای دور بود چون دیگر قدرت بدنی‌ام زیاد نبود و احتیاج به کسی داشتیم که همراهی‌ام کند.

اگر خواهرم و یا زن برادرم همراه بودند برایم کمکی بود ولی معمولاً همسفرهایم بیگانه بودند و راحت نبودم که از آنها کمک بخواهم. خلاصه از آن تاریخ به سفرهای چند روزه نرفتم مگر برای دو روز و یا صبح تا شب آنهم همراه فامیلهای خودم.

حالا، همیشه زندگیم را مرور می‌کنم و سالهای قبل را به یاد می‌آورم. قبل از انقلاب، وقتی که بچه‌هایم کوچک بودند و به دبستان می‌رفتند، تابستانها همراه برادرم علی و خانواده‌اش به سفرهای زیادی می‌رفتیم. قبل از حرکت قرار می‌گذاشتیم که مخارج سفر را تقسیم کنیم و من نصف آنرا پرداخت می‌کردم و به این ترتیب خیالم راحت بود و بچه‌ها اگر چیزی لازم داشتند برایشان می‌خریدم. از جمله سفرهایی که با هم رفتیم سفری به شمال ایران بود که از سنندج با ماشین برادرم به راه افتادیم. به سقز و از آنجا به تبریز و اردبیل و سرعین که آب معدنی دارد و از آنجا از گردنه حیران به طرف شمال و گیلان و مازنداران رفتیم. سفر پر خاطره‌ای بود. به هر شهری که وارد می‌شدیم، اگر پارک تمیزی پیدا می‌کردیم در آن اطراق می‌کردیم، زیرانداز و رختخواب را پهن می‌کردیم و همانجا هم شام می‌خوردیم و گرنه به داخل شهر می‌رفتیم و مسافرخانه یا هتل می‌گرفتیم. در بابلسر شب خوبی را در پارک گذراندیم. صبح زود که از خواب بلند شدیم منظره پارک بسیار زیبا بود. حوض بزرگی داشت با گلهای زیبا و درختان فراوان. پس از گذشت سالها هنوز زیبایی آن محل را فراموش نکرده‌ام.

یک مرتبه هم با قطار به مشهد رفتیم. به جز زیارت حرم امام رضا، به چندین جای دیدنی از جمله محلی به نام کوه سنگی و

طوس، به دیدار از مقبره فردوسی و پارکها و باغ وحش و سایر جاهای دیدنی مشهد رفتیم که همه جالب و به یادماندنی بود.

همسر برادرم علی هم جزو گروهی است که من با آنها همسفر می‌شدم. یکبار با این گروه به زنجان رفتیم. آنها زودتر حرکت کرده بودند و برادرم با من همراه شد تا به جمع رسیدیم. در آنجا هم مناظر و جاهای دیدنی فراوان بود. ساختمانی بود که گنبد داشت و در محوطه آن نقاشیهای زیبا و قدیمی و آثار باستانی و کاشیهای زیبا وجود داشت و گفتند که مربوط به دوره سلجوقیان بوده و حالا جزو میراث فرهنگی محسوب می‌شود. از آنجا به روستایی در چند کیلومتری زنجان رفتیم که در آن غار کتله خور وجود داشت. این غار در محوطه‌ای قرار داشت با نگهبانها و محافظین زیاد. بازدیدکنندگان را در گروههای بیست نفره به داخل غار راهنمایی می‌کردند و در را از داخل می‌بستند. من هم همراه دسته‌ای به داخل غار رفتم ولی پس از پیمودن چند متری حالم بد شد و به مسئولان گفتم که نمی‌توانم ادامه بدهم. محافظ در را باز کرد و من بیرون نفس راحتی کشیدم. پس از این که بقیه هم برگشتند تعدادی گفتند که حال آنها هم بد شده بود اما بهر حال طاقت آورده بودند. تعریف می‌کردند که غار چند قسمت بوده و سقف غار چون ماده آهکی دارد به مرور شکلهای مختلفی به خود گرفته است.

در زنجان دوستان به بازار وسایل مسی رفتند که بسیار مشهور است.

یکبار سفری به هجیج، از آبادیهای منطقه اورامان، داشتیم که مسیرمان از پلوه می‌گذشت. سر راه به غار قوری قلعه رفتیم که

بسیار دیدنی بود. پله‌های زیادی داشت که مانند راهرو بود و چشمه آب بسیار روشن و زلالی از زمین می‌جوشید، امکانات مجهز و برق برای راهنمایی هم داشت. پس از بازدید از غار قوری قلعه، از راه پاوه به آبادی هجیج رسیدیم. منطقه اورامان کوه‌های بلند و مناظر زیبا و آبشارهای زیادی دارد. یکی از امامزاده‌ها هم به نام کوسه هجیج در آنجا مشهور است که ما هم از عبادتگاه و استراحتگاه امامزاده دیدن کردیم. با این که فصل پائیز بود ولی هوای آنجا گرم بود و ما شب را در پشت بام مسجد و تکیه گذرانیم. هوای صاف و مهتاب قشنگی بود. صبح که از خواب بیدار شدیم منظره آبادی به حدی زیبا بود که من محو آن شده بودم. برای برگشت هم از راه اورامان تخت برگشتیم که جاهای دیدنی و زیارتگاههای زیادی داشت از جمله پیر شهریار که آبادی مرتفعی بود و در میان کوهها واقع شده بود. می‌گفتند اهالی این آبادی از زمان زردشت تا هم اکنون او را می‌پرستند. وقتی که ما رفتیم پائیز بود ولی معلوم بود که در بهار چه منظره قشنگی دارد. هر کجا که دیدنی بود ماشین توقف می‌کرد و همه پیاده می‌شدند.

این مسافرتها دو روزه بود و همانطور که گفتم من دیگر به مسافرتها طولانی نمی‌رفتم. یکبار هم همراه گروه به غار سه‌هولان در منطقه بوکان رفتم. آنجا هم دیدنی بود. هر چهار نفر در یک قایق و همراه راهنما وارد غار می‌شدیم. سقف آن مانند سایر غارها پر بود از اشکال مختلفی که به مرور زمان بوجود آمده بود. سپس به دیدن آبشار شالماش که در چند کیلومتری پیرانشهر است رفتیم. در چند سال اخیر برای جلب سیاحان در این محل امکاناتی درست کرده‌اند و آبشار و آن محوطه را به حدی

زیبا کرده‌اند که شاید بگویم در شمال ایران هم مانند ندارد. پس از آن به بانه رفتیم و از آنجا به سنندج برگشتیم. به پیاده‌روی با دوستان و استفاده از وسایل ورزشی برای کم کردن درد پاهایم ادامه دادم و هرگاه مسافرت‌های دو روزه ترتیب داده می‌شد مرا خبر می‌کردند. یکبار هم گفتند که به غار علی صدر در چند کیلومتری همدان می‌روند. من و خواهرم و زن برادرم به آنها ملحق شدیم. داخل غار مثل دریاچه‌ای بود با قایق‌های زیاد و خدمه برای کمک. در بالای غار کافه‌ای ساخته بودند و چون هوای داخل غار سرد بود چای داغ بسیار مزه می‌داد. بیرون غار هم رستوران و امکاناتی برای استراحت بود. همانشب به سنندج برگشتیم. خلاصه این سفرهای یک یا دو روزه را دوست داشتم ولی بعداً به دلیل مشکلات مختلف فرصت نشد که به آنها ادامه بدهم.

سال ۱۳۸۱ فریال برایم دعوتنامه فرستاد که به دیدنش بروم. درسش را تمام کرده بود و کار جدیدش را در بیمارستان شروع کرده بود و دخترش هم به مدرسه می‌رفت. برای آمد و رفت دخترش به مدرسه و همینطور شب‌هایی که شیفت شب بود به کمکم احتیاج داشت. من هم به دنبال تهیه بلیط و ویزا افتادم و سریع کارهایم درست شد. به لندن که رسیدم فریال همراه یکی از دوستانش در فرودگاه منتظرم بود. به خانه که رسیدیم پس از مدت کوتاهی دخترش هم از مدرسه برگشت و من خیلی از دیدنش خوشحال شدم.

دخترم صبح زود از خانه می‌رفت و عصر برمی‌گشت. من هم راه مدرسهٔ سوما، نوه‌ام، را یاد گرفتم و صبحها او را تا مدرسه

همراهی می‌کردم و بعد از ظهرها هم دنبالش می‌رفتم. از گذراندن وقت با نوهام خیلی لذت می‌بردم. سوما خیلی علاقه داشت من انگلیسی یاد بگیرم و حروف الفبا و خواندن ساعت را به زبان انگلیسی به من درس می‌داد. آخر هفته‌ها را به دیدن جاهای دیدنی لندن می‌رفتیم و یا با دید و بازدید با دوستان می‌گذراندیم. از جمله مکانهای دیدنی لندن که همراه دخترم و نوهام رفتیم ساختمان پارلمان و ساعت بیگ بن و همینطور چرخ و فلک "لندن آی" بود. دیدن آکواریوم لندن که هزاران نوع ماهی با رنگهای مختلف در آن وجود داشت برایم جالب بود. به دیدن یکی از کاخها و قلعه‌های قدیمی لندن هم که قدمت آن به حدود ۱۰۰۰ سال می‌رسید رفتیم. آنجا را به موزه‌ای تبدیل کرده بودند و در هر سالنی ابزار و ادوات جنگی مربوط به دوره‌های مختلف و یا لباس و تاجهای مختلف سلطنتی را به نمایش گذاشته بودند. ساختمان و قلعه‌ای بسیار قدیمی بود که بر روی رودخانه تایمز بنا شده بود. اتاقها، حیاطها و راهروهای قدیمی و سنگی توسط سربازانی که لباسهای زمان قدیم را بر تن داشتند محافظت می‌شد. در این سفر، در مراسم فارغ‌التحصیلی فریال که در سالن زیبایی برگزار شده بود شرکت کردم و از موفقیت و نتیجه دادن تلاشهای او خیلی خوشحال شدم.

ماه رمضان سال ۱۳۸۳ دختر ناتنی‌ام فتحیه که در تهران زندگی می‌کرد، همراه همسرش دکتر وطندوست و یکی از دخترهای فریده، خواهر کوچکترشان، از تهران به قصد دیدار از خانواده می‌خواستند به سنندج بیایند که ماشینشان در راه و نزدیک قروه تصادف کرد. عروسم سراسیمه خبر تصادف را به من داد و

گفت که دکتر وطندوست فوت کرده است. از من خواست از دختر شش ساله‌شان مواظبت کنم و او و پسر من به سمت قروه به راه افتادند. بعد گفتند که آنها را به بیمارستان سنندج منتقل کرده‌اند. از خواهرم خواستم که به خانه ما بیاید و از نوهام مراقبت کند و خودم همراه خواهرزاده‌ام به بیمارستان رفتم. وقتی که رسیدم آمبولانس زخمیها تازه رسیده بود. فتحیه که همه خانواده او را "هتان" صدا می‌زدند از ناحیه سر ضربه خورده بود. بیهوش بود و غرق در خون. بهار خواهرزاده‌اش هم از ناحیه شکم و ریه به شدت صدمه دیده بود. دکترها بلافاصله شروع به عکسبرداری و آزمایش و سایر کارهای لازم کردند و معلوم شد که ریه بهار پاره شده است. مدت شش ساعت دکترها در اتاق عمل تلاش کردند تا وضعی پیدا کرد که بتواند نفس بکشد. پس از بهوش آمدن تا چند روز در اتاق ویژه تحت نظر بود و اجازه ملاقات نداشت. هتان ضربه مغزی شدیدی خورده بود و دو هفته در اغما بود. شدت تصادف طوری بود که جنازه شوهرش را به سختی از ماشین بیرون آورده بودند. اول فکر کرده بودند که هتان هم جانش را از دست داده اما خوشبختانه تکان می‌خورد و متوجه شدند که زنده است و به بیمارستان منتقلش کردند.

او هم احتیاج به عمل جراحی داشت. قسمتی از جمجمه او را شکافتند و خون دلمه شده را تخلیه کردند. هتان مدتها در بیمارستان و تحت کنترل شدید بود و کمی که بهتر شد به خانه منتقل شد. پسر و عروس هتان که هر دو پزشک هستند از همان ساعاتهای اول بالای سرش بودند.

پس از مراسم خاکسپاری دکتر وطندوست، مجلس ختم را در خانه پدری او انجام دادند. مجلس زنانه در منزل بود و مجلس

مردانه در مسجد محل و طبق رسم و رسوم هر روز به سر خاک می‌رفتند. عده‌ای هم در بیمارستان بودند تا مراقب بازماندگان باشند که بعد از عمل جراحی بستری بودند. آن چند روز خیلی وضع سخت و دشواری بود.

بالاخره پس از مدتی هتان و بهار را از بیمارستان مرخص کردند. هتان را به خانه ما آوردند. در این فاصله به خاطر روشن شدن پرونده تصادف، پسر همراهِ چند نفر دیگر از اقوام مرتب در راه قروه بودند و بعد از گذشت مراحل قانونی ماشین را بوسیله جرتقیل به سنندج آوردند و وسایل و لباسهایی را که آلوده به خون و شیشه و گل و لای بود به ما تحویل دادند. هتان در منزل پسر استراحت می‌کرد و من اقوام و کسانی را که برای عیادت می‌آمدند در طبقه پایین پذیرا می‌شدم. فتحیه پس از این که به منزل برگشته بود و چندین روز پس از تصادف، از مرگ همسرش مطلع شد، و وضعیت روحی خوبی نداشت. پزشک هم تأکید کرده بود که دور و برش نباید شلوغ باشد.

خلاصه پس از یک ماه کمی حالش بهتر شد و دکتر اجازه داد که به تهران برگردد و پسر و عروسش او را به خانه خودش بردند. من هم همراهشان به تهران رفتم که از او پرستاری کنم و با او باشم چون پسر و عروسش هر دو کار می‌کردند. در ایامی که فتحیه هنوز در بیمارستان بود در تهران مراسم بزرگی برای یادبود شوهرش برگزار کرده بودند که هرچند ما نتوانستیم در آن شرکت کنیم اما همدردی آن همه مردم کمی مایه آرامش بود. به دنبال این تصادف و این ضربه مغزی، هتان تا چند ماه به مراقبت دائم احتیاج داشت و مرتب یکی از افراد فامیل همراهش بودیم تا کم کم حالش بهتر شد. حالا گاهگاهی به سنندج و سر خاک

شوهرش می‌آید. پسر و عروسش پس از چند سال از ایران خارج شدند و هتان نیز گاه به دیدن آنها و دخترش می‌رود. حالش خیلی بهبود پیدا کرده و بیشتر به دخترش، که او هم پزشک است، برای نگهداری از نوه‌اش کمک می‌کند. اما تصادف، مرگ همسر و ضربه مغزی لطمه جبران ناپذیری به فتحیه بود.

حدود یک سال بعد از این جریان، باز هم به دیدن فریال رفتم. یکی دیگر از نوه‌هایم نیز می‌خواست همراه بیاید و دخترم برای هر دویمان دعوتنامه فرستاد. پس از مصاحبه و چند بار آمد و رفت متأسفانه با ویزای او موافقت نکردند اما اینبار با پرداخت هزینه‌ای کمی بیشتر، چون قبلاً چند بار به لندن سفر کرده بودم، به من ویزای دو ساله دادند. همراه نوه‌ام به سندنج رفتم، وسایلم را آماده کردم و جهت تهیه بلیط و عزیمت به تهران برگشتم. فکر می‌کردم دو یا سه روزی بیشتر طول نمی‌کشد ولی پانزده روز طول کشید. پس از چند بار مراجعه به دفتر هواپیمایی، که هر بار هم به هتان زحمت می‌دادم، چون خودم به تنهایی نمی‌توانستم بروم، بالاخره بلیط تهیه شد و من راهی لندن شدم.

از دیدن دخترم و سوما خیلی خوشحال شدم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. سوما بزرگتر شده بود و حالا ده سال سن داشت. خیلی با محبت و دلسوزانه رفتار می‌کرد. در طول این سفر بیشتر با هم حرف می‌زدیم. او خیلی دوست داشتنی بود، با حرفهای دلنشین و زیبا. از من پرسید چندمین بار است که نزد ما می‌آیی. گفتم این چهارمین بار است. گفت من فقط دو دفعه را به یاد دارم، این بار و دفعه پیش. گفتم اولین بار وقتی که به دنیا آمدی در فرانسه و در بیمارستان ترا دیدم، چهار سال بعد هم وقتی به کودکستان می‌رفتی به دیدنت آمدم.

حالا، او صبحهای زود همراه مادرش بیرون می‌رود و فریال او را به مدرسه می‌رساند، بعد از ظهر هم خودش بر می‌گردد و تا وقتی که مادرش از کار برگردد چند ساعتی را با هم می‌گذرانیم. و در ساعتهایی که آنها در منزل نیستند و قتم را با مطالعه و یا نوشتن سرگذشتم می‌گذرانم.

نوشتن این خاطرات را سالها پیش شروع کرده بودم، ولی به خاطر نداشتن فرصت و این که به آرامش و وقت مناسب احتیاج داشت نتوانسته بودم ادامه بدهم. در این سفر که اوقات فراغت بیشتری داشتم و اکثر روزها تنها بودم هر روز دو ساعتی را صرف نوشتن کردم. بقیه اوقات را هم یا به پیاده‌روی می‌رفتم و یا با پختن غذا و کارهای خانه سرگرم می‌شدم. چون در سفرهای قبل اکثر جاها را دیده بودم، دیگر به جاهایی که دیده بودم نمی‌رفتم و بیشتر در خانه بودیم.

شبهایی که دخترم کار می‌کرد، قبل از خواب برای سوما قصه می‌گفتم. مادرش می‌گفت برایش داستانهای واقعی تعریف کنی بهتر است از داستانهای قدیمی که همه پر بود از دیو و گرگ. من هم برایش از جاهای دیدنی که رفته بودم و یا اتفاقات جالبی که برایم پیش آمده بود تعریف می‌کردم. او از برنامه روزانه‌ام در ایران می‌پرسید و خیلی علاقه نشان می‌داد. گاهی از وضعیت زندگی در زمانهای قدیم می‌گفتم مثلاً این که در زمستان مردم برای تهیه نفت و گازوئیل در صف می‌ایستادند و یا برای تهیه مواد غذایی نوبت می‌گرفتند. شبی هم پرسید از ایران که آمدی سفرت چطور بود و چکار کردی و با کی حرف زدی. من کمی فکر کردم و تعریف کردم که دو سال پیش که می‌آمدم در صندلی کنار من یک آخوند نشسته بود با همان عمامه و عبا و تسبیح و غیره. هواپیما که به

راه افتاد کم کم در مسیر راه عمامه و عبا را در نایلونی که همراهش آورده بود گذاشت و تسبیح را در جیبش گذاشت و مانند همه مردم لباس پوشید. کسانی که در اطراف بودند متوجه شدند و صدایشان را بلند کردند که ای آخوند عمامه‌ات کو و یا چرا عبایت را برداشتی. او هم جواب نداد و رو به من گفت این مردم چرا فضولی می‌کنند، اصلاً به شما چه مربوط است. من چیزی نگفتم و در دلم به او خندیدم.

یکبار از یکی از همسفرانم گفتم که خانمی بود و همراه دخترش خیلی از من مواظبت کرده بودند. پس از چند ساعت متوجه شدم که آنها هم کرد هستند و آن خانم دکتر دندانپزشک بود. معلوم شد که سالها پیش در بانه شاگرد برادرم بوده و خلاصه تا رسیدن به لندن محبت کردند و حتی در پایین آمدن از پله هوایما مرا کمک کردند.

در این سفر نزدیک به شش ماه نزد دختر و نوهام ماندم. اینبار چون ویزای دو ساله داشتم می‌توانستم پس از شش ماه دوباره به لندن بازگردم و احتیاجی به مراجعه مجدد به سفارت نداشتم. در سفرهای بعدی کم کم درد پاهایم بیشتر شد و صندلی چرخدار رزرو می‌کردم.

به هر حال، به سنج برگشتم و به روال زندگی روزانه‌ام ادامه دادم. پیاده‌روی و خرید و کار خانه و یا دیدار از فامیل و دوستان. البته در کنار اینها مطالعه و خواندن کتاب و شعر را هم همیشه ادامه می‌دهم. مطالعه را زیاد دوست دارم و کتابهای زیادی خوانده‌ام چه رمان و چه کتاب تاریخ و سرگذشت پادشاهان و یا کتابهای مذهبی. شعر را هم دوست دارم و به خواندن اشعار سعدی، حافظ، مولانا و پروین اعتصامی علاقمندم. هر وقت هم که

بتوانم در روزهای بهار و تابستان سجاده می‌بافم اما کمتر از گذشته.

پسر و فرزندان را هر روز می‌دیدم. دختر کوچکش، فریمه هر روز پایین می‌آمد و با من حرف می‌زد و از مدرسه و یا رفقاییش برایم تعریف می‌کرد. دختر بزرگشان روجیار هم بزرگ شده و خانمی شده بود. غلامرضا که از چندین سال پیش اجازه خروج از ایران را نداشت تصمیم گرفت برای دریافت پاسپورت تلاشی بکند و پس از چندین بار مراجعه به ادارات مختلف بالاخره موفق به اخذ پاسپورت شد اما مطمئن نبود که آیا هنگام خروج مانعش می‌شوند یا نه. از خواهرش خواست که برایش دعوتنامه بفرستد و او هم این کار را کرد و کارش درست شد و به او ویزای شش ماهه دادند.

چند ماه بعد، دیماه ۱۳۸۳ و قبل از پایان ویزایم دوباره به دیدن فریال رفتم. پسر هم مدتی بعد از من به آنجا آمد و پس از بیست سال خواهرش را دید. این سفر مصادف با ایام کریسمس و سال جدید و تعطیلی بود. همه جا دیدنی بود و فرصتی هم بود برای دیدار از آشنایان و دوستان. با ماشین سفری به بیرمنگهام نزد خواهرم داشتیم و همچنین به شهرهای چلتن هام و بریستول که دوستانی در آنجا داریم. این شهرها هم دیدنی بود و آثار و نشانه‌های قدیمی و مناظر جالبی داشت. شهرهایی که مردمانی از هر مذهبی در کنار هم و به آرامی زندگی می‌کنند. شهرهایی که دارای کلیسا و مساجد مسلمانان و دیرهای یهودیان است و همه در کنار هم زندگی می‌کنند. در لندن به بازاری رفتیم که هفته‌ای یکبار برپا می‌شود و مردم بساط کاسبی‌شان را پهن می‌کنند و از هر طرف صدایی می‌آید که بازار گرمی می‌کند. به حدی شلوغ بود که

من تا آن وقت جمعیتی آنچنانی ندیده بودم و برایم دیدن چنین جایی از هر رقم انسان و از هر ملت و قوم و نژادی که از هر طرف بوی غذاهای مختلف از ملیتهای گوناگون می‌آید بسیار جالب و دیدنی بود.

پس از تقریباً دو ماه همراه غلامرضا به ایران برگشتم. چند ماه از این سفر گذشته بود که روزی پسرم گفت که حال که ویزایش تا مدتی دیگر هم قابل استفاده است، می‌خواهد به مدت دو هفته دوباره به انگلیس برود. مقدمات سفر را فراهم کرد و به تهران و از آنجا به انگلیس رفت. پس از گذشت دو هفته که دیدم از برگشتش خبری نبود پرسیدم که چرا بر نمی‌گردی؟ گفت بعداً برایت توضیح می‌دهم. مدتی گذشت و گفت که دیگر به ایران بر نمی‌گردم و هر وقت کارهایم درست شد باخبرتان می‌کنم. پرسیدم پس زندگی اینجا را چکار می‌کنی؟ گفت با همسر و فرزندانم این تصمیم را گرفته‌ایم و آنها هم بعداً به من ملحق می‌شوند و چون خواسته‌ایم که ناراحتت کنیم موضوع را به تو نگفته بودیم. معلوم شد از قبل محل کسب و کارش را فروخته بود و من از این موضوع خبر نداشتم. با شنیدن این خبر وارفتم و به زمین افتادم. تا مدتی گیج بودم و جریانهای گذشته مانند فیلم از نظرم می‌گذشت. نمی‌دانم چند ساعتی در آن حال بودم که زنگ در به صدا درآمد. عروسم، اتفاقاً، آنوقت به تهران رفته بود. در را باز کردم. خریدار مغازه پسرم بود. گفت که برای دریافت پاره‌ای کاغذ و مدارک و قبضه‌های مربوط به دکانی که خریده آمده است. با ناباوری پرسیدم چه دکانی؟ گفت دو ماه پیش دکان پسرت را خریده‌ام و حالا برای تکمیل معامله، مدارک را لازم دارم. گفتم همسرش در سفر است هر وقت برگشت به او می‌گویم. تا صبح خواب به چشم نیامد.

فردای آن روز به بازار رفتم و از همسایه‌های دکان پرسیدم و گفتند که فکر می‌کردیم شما در جریان هستید. حرفی برای گفتن نداشتم. به خانه برگشتم. وقتی که عروسم از سفر برگشت قضیه را گفت و این که تصمیم گرفته‌اند زندگی جدیدی را در آنجا شروع کنند و نمی‌خواستند موضوع را تا کاملاً قطعی نشده است به کسی بگویند.

چند ماهی گذشت تا کار پسرم درست شد و همسر و فرزندانش هم کم کم آماده سفر شدند. وسایل خانه را جمع‌آوری کردند و تقریباً پس از یک سال آنها هم راهی انگلیس شدند و به هم رسیدند. رفتن پسرم و دور شدن از آنها برایم سخت بود ولی پس از مدتی که به دیدارشان رفتم و وضع زندگیشان را دیدم خیالم راحت شد. واقعیت اینست که چون از آن وضعیت و رژیم زورگو دور شده‌اند، با روحیه بهتر و دید بازتری به زندگی ادامه می‌دهند. پسرم و همسرش هر دو کار می‌کنند و بچه‌هایشان هم بزرگ شده و مشغول تحصیل و کار هستند.

هر چند حالا تنها هستم اما آرزوی هر مادری موفقیت و سلامتی فرزندانش است و من هم از موفقیت و سلامتی آنها خوشحالم. دخترم هم پس از چند سال کار موفق شد که وامی تهیه کند و آپارتمان کوچکی برای خودش و دخترش بخرد. او هم با روحیه خوب و امیدواری بسیار به زندگی ادامه می‌دهد و من از جانب هر دوی آنها خیالم راحت است.

همانطور که قبلاً گفته‌ام سالها بود که با درد شدید زانوها، زندگی می‌کردم. پس از چند بار آمد و رفت به مطب پزشکان بالاخره تصمیم گرفتم عمل کنم. با دکتر ارتوپدی که از آشنایان

برادرم بود در تهران تماس گرفتم و پس از انجام مقدمات، در سال ۱۳۸۹ نخست یکی از زانوها و پس از یک سال زانوی دیگر را هم عمل کردم. شکر خدا حالم خیلی بهتر است و هر روز با کمک عصا به پیاده‌رویهایم ادامه می‌دهم.

سال ۱۳۹۲ پس از چند سال انتظار در نوبت بالاخره موفق به سفر حج شدم که خاطره آن هم هیچوقت از یادم نمی‌رود. البته چند سال قبل از آن در سال ۱۳۸۴ همراه خواهرم و تعدادی از آشنایان به سفر حج "عمره" رفته بودیم اما آنموقع زانوهایم بسیار درد داشت و در سفر بعد که حج "تمتع" بود راحت‌تر بودم.

سال ۱۳۹۱ آخرین سفرم به انگلیس بود. یک سال قبل از آن ویزای دو ساله تهیه کرده بودم و در سالهای ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱ به دیدن فرزندانم رفتم. در این سفر، چون بعد از عمل زانوهایم بود و همچنین وضعیت و آسایش فرزندانم مایه آرامش خیالم بود، خیلی راحت‌تر بودم. در همین سال سوما دانشگاه را در شهر دیگری شروع کرد و من بیشتر اوقات را با دخترم می‌گذراندم و البته به منزل پسر هم می‌رفتم. اما پس از برگشت به ایران، پس از مدتی سفارت انگلستان به دلیل اختلافات سیاسی بسته شد و پس از چهار سال مجدداً در اوایل سال ۱۳۹۵ باز شد. دوباره برایم دعوتنامه تهیه کردند و من هم برای گرفتن ویزا به تهران رفتم. اینبار وضعیت عوض شده بود و به جای سفارت به محل دیگری در خیابان جردن مراجعه کردیم. برادرم همراه من بود. پس از عبور از کنترل‌های بسیار وارد اتاقی شدیم و پس از مصاحبه‌ای مفصل و ارائه همه پاسپورتهای قدیمی و ویزاهایی که گرفته بودم، گفتند بعد از دو هفته جواب را برایتان پست می‌کنیم. منم که دلیلی برای رد

تقاضایم نمی‌دیدم، چون چندین بار به این کشور سفر کرده بودم و هر بار سر موعد و شاید زودتر هم برگشته بودم، اینبار هم با شوق و ذوق زیاد به سندنج برگشتم و مقدمات سفر و ساک و وسایلم را آماده کردم که پس از دریافت ویزا عازم شوم. دو هفته گذشت و پاسپورتم همراه با نامه‌ای به زبان انگلیسی رسید. ویزایی در پاسپورتم نبود. نامه را به دختری از آشناهایمان که زبان انگلیسی بلد بود نشان دادم. آنرا خواند و گفت که با تقاضایت مخالفت شده و گفته‌اند از این که پس از سفرتان به ایران برگردید مطمئن نیستند و چون هر دو فرزندان در انگلستان هستند شما شاید بخواهید در آنجا ماندگار شوید. به این دلیل ویزایم را رد کرده بودند.

خیلی از این بابت ناراحت شدم. من چندین بار قبلاً رفته بودم و هیچوقت تصمیم به ماندن در آنجا نداشتم و هدفم فقط دیدار فرزندان و نوه‌هایم بود. به حدی ناراحت بودم که نمی‌دانستم چکار کنم و فکر این که دیگر نمی‌توانم بچه‌هایم را ببینم بسیار سخت بود.

فریال گفت حالا که اینطور شده می‌توانیم در کشور دیگری هم‌دیگر را ملاقات کنیم و همگی می‌توانیم به ترکیه بیاییم و مدتی را در آنجا با هم باشیم. من هم خوشحال شدم و برای تدارک سفر همراه برادرم به تهران رفتیم. فریال و غلامرضا با هم از لندن به آلانیا آمدند و من هم در تاریخ ۲۵ خرداد ۱۳۹۵ به آنها ملحق شدم. چند روز بعد سوما و سپس روجیار هم به آنجا آمدند و با هم در خانه‌ای که برای پانزده روز اجاره کرده بودند ماندیم. مدتی قبل از این، فریال پس از سالها تنهایی با یکی از دوستان قدیمی‌اش که در سوئد زندگی می‌کند رابطه‌ تازه‌ای را شروع کرده بود که او هم به

دیدم آمد و خیلی از آشنایی و ملاقات او خوشحال شدم. مدت ده روز با بچه‌هایم بودم و خیلی به همه‌مان خوش گذشت. سفر راحت و خوبی بود. تعدادی از دوستان فریال، هم همانوقت جهت تعطیلات به آن شهر آمده بودند. دیدن رابطه‌های صمیمی و محبت‌های آنها خیلی خوشحالم کرد و باعث شد با روحیه خوب و توانایی بیشتری به ایران برگردم.

اواخر پائیز همان سال فریال به من زنگ زد و گفت حالا که نتوانستی به لندن بیایی، با کاک احمد (پسر عمه حبیب‌ام) که مقیم سوئد است تماس گرفته‌ام و او حاضر است هر وقت که مایل باشی برایت دعوتنامه بفرستد که بتوانی برای چند هفته‌ای به سوئد بیایی. خیلی خوشحال شدم و با پسر عمه‌ام تماس گرفتم. خیلی محبت کرد و دعوتنامه و فرم تقاضای ویزا همه آماده شد و در اسفند ماه سفارت سوئد با ویزای من موافقت کرد. دوم فروردین ۱۳۹۶ عازم استه‌کلم شدم و هم فرزندانم را ملاقات کردم و هم اقوام و دوستانی قدیمی را دیدم. تعدادی از دوستان را پس از گذشت سی سال می‌دیدم، کسانی که با آنها خاطره‌های زیادی از سالهای سخت دهه شصت داشتیم. چشم و دلم به دیدن همه آنها روشن شد. همراه غلامرضا چند روزی هم به آلمان و به شهر فرانکفورت رفتیم و عده دیگری از دوستان را هم در آنجا دیدیم و بعد به سوئد برگشتیم. پس از یک ماه این سفر هم به پایان رسید. سفری بود پر از خاطره و دیدن عزیزانی که سالها آرزوی دیدارشان را داشتیم.

نمی‌دانم سفر بعدیم کی خواهد بود. به زندگیم به روال عادی ادامه می‌دهم و حالا با امکانات جدید ارتباطات با فرزندانم بیشتر در تماس هستم و گاهی به این وسیله آنها را می‌بینم. مدتی است که هفته‌ای دو بار در کلاس تفسیر اشعار مثنوی مولوی و تفسیر قرآن شرکت می‌کنم. شعر زیاد می‌خوانم. یکی از دوستان برایم کارت عضویت کتابخانه را تهیه کرده و کماکان به مطالعه ادامه می‌دهم. بخاطر بالا بودن سنم کارکنان کتابخانه خیلی برایم احترام قائلند.

هر روز مقداری پیاده‌روی می‌کنم و گاه اقوام و دوستان به دیدنم می‌آیند و یا من به دیدن آشنایان می‌روم. هرطور باشد زندگی می‌گذرد و امیدوارم همراه فرزندان تمام مادران و پدران، فرزندان من هم در پناه خداوند باشند.

زندگی هم تلخ است و هم شیرین. به قول سعدی شاعر بزرگ:

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک.

سنندج - ۱۳۹۶



سال ۱۳۹۶